

پاسبان دوم - آقا، مجرم چه مست باشد و چه مریض و چه دیوانه وظیفه ماست که او را دستگیر کنیم.

ناصر - آقایان، خیلی چیزهاست که من نمی توانم اینجا بگویم، والا خود شما...
مبارک - (سرفه کنان) ... خیلی چیزهاست... که دلم می خواهد بگویم... دلم می خواهد... به اون شبان فریبک...

پاسبان - (رو به ناصر) شما هر فرمایشی داشته باشید، بفرمایید ما گوش می کنیم.
ناصر - اینجا نمی توانم، نمی خواهم اینجا بگویم، حالش بدتر خواهد شد، ممکن است زحمت بکشید و بیرون تشریف بیاورید؟
پاسبان اول - ما نمی توانیم او را تنها بگذاریم.
ناصر - ممکن است یکی از شما...

پاسبان اول - (رو به رفیقش) تو اینجا باش تا من بینم آقا چه فرمایشی دارند.
[ناصر و پاسبان بیرون می روند، چند لحظه به سکوت می گذرد، مبارک سرفه های سختی می کند و سرش را به پایه تخت تکیه می دهد.]

پاسبان دوم - چرا اینهمه سرفه می کنی.
مبارک - دلم می خواهد.

پاسبان - (پوزخند می زند) ... همیشه سرفه می کنی؟
مبارک - همیشه... سرفه می کنم (سرفه می کند).

پاسبان - وقتی مریضی چرا مست می کنی؟
مبارک - من مریضم و مست می کنم.

پاسبان - معلوم است که دیگر شعوری برایت نمانده است.
مبارک - معلوم است [سرفه شدیدی کرده، خلط دهنش را روی ملافه می اندازد.]

پاسبان - چرا کثافت کاری می کنی.
مبارک - (راست می نشیند) همیشه این کار را می کنم.

پاسبان - خوشا به حال پدر و مادرت، دوا درمان نمی کنی؟
مبارک - (مثل اینکه به هوش آمده) دوا و درمان؟

پاسبان - بلی، هیچ چیز برای سرفهات نمی خوری؟
مبارک - نه نمی خورم.

پاسبان - چرا نمی خواهی بخوری. این سرفه ها تو را خواهد کشت.
مبارک - چرا؟ راستی دلم می خواهد یک چیزی بخورم! آه سرم درد می کند... ابلند
می شود دنبال کتش می گردد و بالاخره آن را از روی میز پیدا می کند. جیب هایتی را
گشته، شیشه ای بیرون می آورد. رو به پاسبان [این شیشه پر دواست، دوا برای سرفه، دوا
برای درد سینه، درد قلب، می شود از این خورد و دیگر سرفه نکرد، می شود از این
خورد و دیگر درد نداشت، این شیشه پر معجون است، دواي خوبيست، خیلی خوب،
راستی چرا من تا حال از این نخورده ام. شاید از مزه تلخش ترسیده ام.

پاسبان - دوا را که به طعمش نمی خورند، دوا همیشه تلخ است.
مبارک - حرف حسایست. دوا تلخ می شود، راستی تو می گویی که اگر من از این
بخورم حال خوب خواهد شد.

پاسبان - لابد خوب خواهد شد.

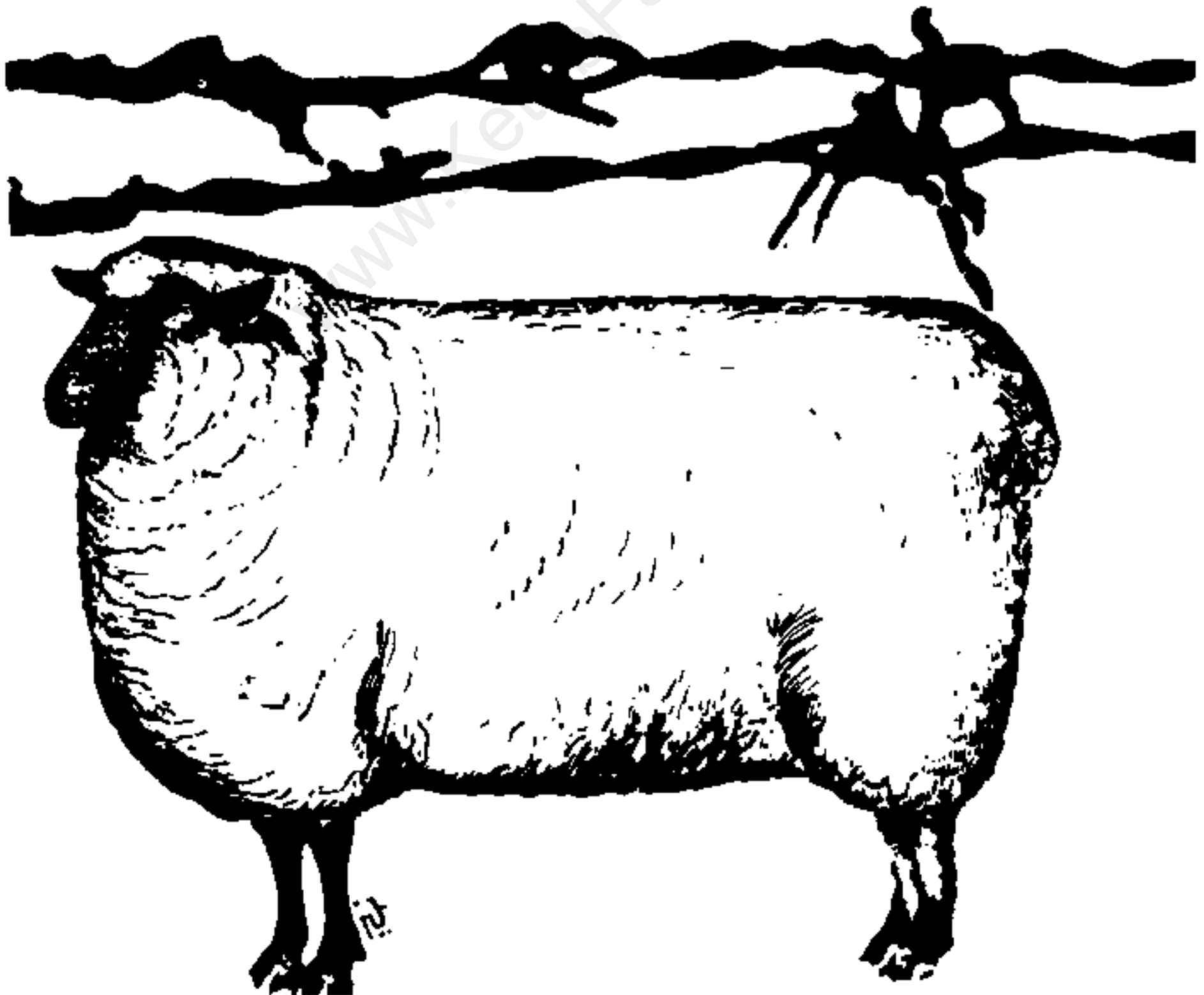
مبارک - می دانی اسم دارو چیست؟... اسمش... خوب یادم است. (با دقت روی
شیشه را می خواند) اسمش سیانوره، سیانوردو پطاس... اینها را خوب می دانم، (شیشه را
باز کرده چند تکه بلور زرد رنگی بیرون می آورد) می شود اینها را خورد و دیگر سرفه
نکرد. (همه را یک دفعه می بلعد.) حالا یک کمی آب، (تنگ آب را برداشته می نوشد)...
حالم خوب خواهد شد (روی تخت دراز می کشد).

پاسبان - انشاء الله.

گروه تئاتر امروز
وزارت فرهنگ و هنر

پرواربندان

نوشته‌ی گوهر مراد . کارگردان محمد علی جعفری
طرح لباس و دکوراز مرتضی ممیز . گریم از ناصر لاله زاری
مدیر صحنه فرزانه غفاری . نوراز اسکندری



پیام زن دانا

صحرا و ریگزار - نخل بزرگی وسط صحنه است. عرب اول از طرف راست و عرب دوم از طرف چپ وارد می شود و وسط صحنه به هم برمی خورند.

عرب اول - سلام علیکم برادر، کجا می روی؟

عرب دوم - علیکم السلام، می روم آن ور شط.

عرب اول - چطور شده که باز این طرف ها پیدات شده؟

عرب دوم - آره بعد از مدت ها بازم پیدام شده.

عرب اول - خیلی گرفته ای برادر.

عرب دوم - آره، هم گرفته ام هم پکرم هم دلخور.

عرب اول - چرا، مگر اتفاقی افتاده؟

عرب دوم - بله، نمی بینی که دست خالی برمی گردم.

عرب اول - مگر باز هم سراغ چیزی آمده بودی؟

عرب دوم - آره، سراغ چیزی آمده بودم که پیدا نکردم.

عرب اول - چی می خواستی که پیدا نکردی؟

عرب دوم - آمده بودم برای شیخ زن پیدا کنم.

عرب اول - زن، مگر نتوانستی پیدا کنی؟

عرب دوم - می بینی که نتوانستم.

عرب اول - دفعه اول نیست که برای این منظور آمدی. مزقان و طناب مگر یادت

رفته؟

عرب دوم - (آستین‌های عبا را می‌پوشد در یک دست طناب و در دست دیگری بزرگی دارد) نه برادر، یادم نرفته. اما این دفعه با این‌ها کاری نداشتم.

عرب اول - پس با چی می‌خواستی کارت را بکنی؟

عرب دوم - این دفعه دنبال زن دیگری آمده‌ام، دنبال زن دانا.

عرب اول؟ - زن دانا؟

عرب دوم - بله برادر، این مرتبه شیخ زن دانایی از من خواسته، زنی که آنقدر دانا و آنقدر آگاه باشد که هیچ چیز نتواند او را بترساند.

عرب اول - زن دانا یعنی زنی که ترسد.

عرب دوم - بله برادر، شیخ هر زنی را که آزموده، دیده همه ترسو و همه نادان هستند، از او می‌ترسند و با وحشت تسلیمش می‌شوند. ایندفعه زنی را خواسته، که آنقدر دانا و آنقدر شجاع باشد که از دیدن شیخ ترسد، و امیر از مصاحبتش چیزها یاد بگیرد و خاطر خوش کند.

عرب اول - و چنین زنی را پیدا نکردی؟

عرب دوم - نه، پیدا نکردم.

عرب اول - اگر پیدا هم می‌کردی چگونه می‌توانستی او را با خودت ببری؟

عرب دوم - خودش همراه من می‌آمد.

عرب اول - دیگران همراه تو نمی‌آمدند؟

عرب دوم - نه، من همیشه آن‌ها را به زور می‌بردم. مثل یک شکارچی می‌رفتم و دام می‌گذاشتم و شکارشان می‌کردم. می‌رفتم داخل آبادی‌ها، موقعی که هنوز مردها از سر کار برنگشته بودند. می‌نشستم کنار دیوار، گوشهٔ میدانچه‌ای، نی می‌زدم و زن‌ها می‌ریختند بیرون و آنوقت من بهترین‌شان را انتخاب می‌کردم و بالاخره می‌کشیدمش زیر عبا و آخرسر طناب پیچشان می‌کردم و می‌بردمشان.

عرب اول - به این راحتی؟

عرب دوم - نه، مصیبت‌ها بعد از این شروع می‌شد، گریه‌زاری‌ها، غش و ضعف‌ها. و آنوقت شیخ نمی‌دانست که با این موش‌های وحشت‌زده چه کار بکند.

عرب اول - و حالا شیخ زنی را می‌خواهد که مثل موش مرده نباشد.

عرب دوم - دانا باشد و شجاع باشد.

عرب اول - چگونه می‌توانی زن دانا را از نادان و زن شجاع را از ترسو تمیز بدهی؟

عرب دوم - زن شجاع حاضر است پابه پای من پیش شیخ بیاید.

عرب اول - اگر با پای خود پیش شیخ بیاید ممکن است شجاعتی داشته باشد. اما دانا

بودنش را از کجا می‌فهمی؟

عرب دوم - زن دانا به هر کاری دست می‌زند و از هیچ چیز هراسی ندارد و به پیشواز

هر تجربه‌ای می‌رود.

عرب اول - حالا که دست خالی برمی‌گردی چه صله‌ای از امیر خواهی گرفت؟

عرب دوم - شاید گردنم را هم از دست بدهم.

عرب اول - پس برادر توصیه می‌کنم که در رفتن عجله نکنی، بنشین و باز دام خود را

بگستر، تو چه می‌دانی در زمین خدا چه چیزهایی است. (با لگد زمین را می‌کوبد و

صدای خالی شنیده می‌شود) تو نمی‌دانی در زمین خدا چه زنان دانایی هست و چه زنان

شجاعی.

(بیرون می‌رود. عرب دوم پای نخل می‌نشیند و در فکر می‌رود و بعد آهسته به نی

می‌دمد. کله زنی از زمین بیرون آمده و او را تماشا می‌کند).

زن - تو از کجا آمدی؟

عرب دوم - از آن طرف شط آمده‌ام.

زن - آن طرف شط؟ چه کاره‌ای؟

عرب دوم - خدمت شیخ می‌کنم.

زن - برای چه آمدی این طرف؟

عرب دوم - آمدم زنی را پیدا کنم. زن زیبا و ترسی را. تا ببرم پیش شیخ و... (زن جیغ

می‌کشد و می‌رود توی زمین، عرب باز می‌رود توی فکر و باز نی می‌زند. زن دوم خود را

از زمین بالا می‌کشد و دست‌هایش را زیر چانه ستون می‌کند، عرب از نی زدن باز

می‌ماند.)

زن دوم - آهای مرد، تو آمدی این جا چه کار کنی؟

عرب دوم - آمدم تا زنی پیدا کنم که با پای خودش، همراه من به آن طرف شط برود.

زن دوم - می‌خواهی ببری و به شیخ بفروشی؟

عرب دوم - نه بانو، شیخ دنبال زن دانایی است که از او نترسد و می‌خواهد او را بانوی حرمسرایش بکند و اگر تو حاضری... بانوی من...

زن دوم - (وحشت‌زده) نه... نه... (ناپدید می‌شود، عرب توی فکر می‌رود، هیکل زنی از زیر زمین می‌آید بیرون، عرب بلند شده کنار نخل می‌ایستد).

زن سوم - چی می‌خواهی ای مرد؟

عرب دوم - من از آن طرف شط آمده‌ام بانوی بزرگوار.

زن سوم - شنیدم آمدی باز زنی برای شیخ بدزدی.

عرب دوم - نه بانوی من، آمدم زن دانایی برای شیخ پیدا کنم تا او را بانوی حرمسرایش بکند.

زن سوم - مگر شیخ خود نمی‌تواند بانوی حرمسرایش را انتخاب کند؟ او که جرأت ندارد برای پیدا کردن زن شجاعی خودش راه بیفتد چگونه می‌تواند زن شجاع را تحمل کند؟

عرب دوم - بانوی بزرگوار، شیخ هیچوقت خودش برای پیدا کردن زن راه نمی‌افتد، زن‌های دیگر را هم من برایش برده‌ام، با این طناب و این مزقان. پیدایشان کردم دست و پا و دهانشان را بسته‌ام مثل باد رسانده‌ام به بارگاه شیخ. اما این دفعه فریبی در کارم نیست، زیرا می‌دانم زن شجاع خود راه خود را انتخاب می‌کند.

زن سوم - پس هر زنی همراه تو بیاید، شجاع است.

عرب دوم - آری بانوی من، زنان ترسو حاضر نیستند همراه من بیایند و زنی که حاضر شود حتماً شجاع است.

زن سوم - پس بدان که من شجاع هستم و همراه تو به آن طرف شط می‌آیم.

عرب دوم - آه بانوی بزرگوار، تو نمی‌ترسی همراه من به بارگاه شیخ بیایی؟

زن سوم - نه مرد، من نه از بارگاه شیخ می‌ترسم و نه از خودش و نه از کس دیگر. زیرا می‌دانم که هیچ‌چیز وحشتناک وجود ندارد.

عرب دوم - پس ای بانو تو نه تنها شجاع و زیبا و دانایی، بدان که فرشته نجات هم هستی و مرا از یک سرنوشت مجهول و شاید هم از مرگ نجات دادی.

زن سوم - من با تو می‌آیم، اما دلم نمی‌خواهد تو را چنین ببینم. این کمندی که به دست گرفته‌ای دل مرا به هم می‌زند ای مرد (طناب را از دست مرد بیرون می‌کشد).

عرب دوم - نمی دانی چقدر خوشحالم بانوی من. روبه رو شدن با زن ضعیف آدم را از زندگی سیر می کند.

زن سوم - (در حالی که طناب به دست دور مرد و نخل راه می رود) اما روبه رو شدن با زن شجاع هم زیاد امیدوارکننده نیست. زن شجاع از کسی نمی ترسد و نمی خواهد کسی را هم بترساند. زن دانا مرد را دانا نمی کند فقط به او نشان می دهد که تا چه حد نادان است (پشت سر مرد می ایستد و سرش را نزدیک شانه عرب می آورد). زن دانا و شجاع با مرد جدی رفتار می کند اما مرد همیشه فکر می کند که با او سر شوخی دارد. (عرب چشم ها را بسته یا لذت به حرف های زن گوش می دهد) زن دانا از هیچ چیز باک ندارد. گناه اسیرکردن را بر عذاب اسیرشدن ترجیح می دهد و قبل از اینکه دست و پای او را ببندند او (طناب را آرام از جلو مرد رد می کند) دست و پای صیادش را می بندد (دست ها و بدن عرب را محکم به نخل طناب پیچ می کند).

عرب دوم - (یک دفعه بخود می آید) چه کار می کنی بانوی من؟ چه کار می کنی؟ (تقلا می کند که رها شود و نمی تواند).

زن سوم - (با فریاد) آهای حبیبه، آهای نعیمه، آهای خدیجه.

عرب دوم - با من شوخی نکن بانوی عزیز (عده زیادی زن شلاق به دست از زمین خارج می شوند).

زن سوم - (شلاقی را به دست می گیرد و جلو می رود، زن ها دور مرد عرب را می گیرند) خودت را آماده کن ای مرد که شلاق های زن دانا را نوش جان کنی. بعد آزادت می کنم که بروی آن طرف شط. اگر شیخ سراغ زن دانا را از تو گرفت، عبا را از دوش بگیر و شانه هایت را نشانش بده و بگو که پیدا شده، امروز و فردا با شلاق هایش وارد حرم سرا می شود (شلاقش را بالا می برد، شلاق همه زن ها بالا می رود، پرده با زوزه شلاق ها و نعره مرد بسته می شود).

از کتاب «نمایشنامه های کوچک برای آدمهای بزرگ»



واستا بیستم پسر... من خیلی لاغر شده ام؟

رگ و ریشه در بدری

آدم‌ها:

خانم

بی‌بی مریم خواهر بزرگ خانم

ململ دایه بچه‌های خانم

اشاره:

۱. هر سه بازیگر بسیار پیر و کمر هستند و هر سه عینک به چشم دارند.

۲. این نمایشنامه می‌تواند با نقاب هم بازی شود.

اتاق گل و گشاد پر از اثاثیه و خرت و پرت، آشفته و درهم و برهم. پنجره‌ای در روبه‌رو که با پرده پوشانده شده و دری در سمت راست اتاق. یک میز گرد در وسط با چند مبل قدیمی، بدون نظم و ترتیب، این گوشه و آن گوشه. طرف چپ، جلو صحنه، مبل راحتی خیلی بزرگی قرار دارد، یک طرف مبل کمد کوتاهی است با دوتا کفش کنار هم و طرف دیگر، میز دراز و کوتاهی است که تلفنی روی آن قرار دارد و کنار تلفن عصای بسیار بلندی که متعلق به بی‌بی مریم است. بی‌بی مریم روی مبل بزرگ، که جای همیشگی اوست، نشسته؛ عینک به چشم دارد و مرتب چرت می‌زند و در حال چرت زدن با کلاف نخ‌کی که روی زانو دارد، بازی می‌کند. هر چند وقت یک‌بار، بعد از

دهن دره، عینکش را جابه‌جا می‌کند و باز با کلاف نخ ور می‌رود. چند لحظه بعد، ململ با قد خمیده وارد می‌شود، لباس مرتبی به تن دارد و در موقع راه‌رفتن می‌لنگد، پیدا است که زانو درد دارد. چارقد سیاهش را که زیر چانه سنجاق کرده، مرتب می‌کند، پیش می‌آید و در دو قدمی بی‌بی‌مریم می‌ایستد.

ململ - (با صدای بلند) بی‌بی‌مریم! (بی‌بی‌مریم جواب نمی‌دهد.) حاجی بی‌بی!

بی‌بی‌مریم - چیه؟

ململ - خانم کجا رفته‌ن؟

بی‌بی‌مریم - چی چی؟

ململ - میگم خانم کجا رفته‌ن؟

بی‌بی‌مریم - یه دقه پیش خوردمش!

ململ - واسه چی آخه؟

بی‌بی‌مریم - نگران نباش، خوردمش.

ململ - آخه حالا چه وقت کلوچه خریدنه؟

بی‌بی‌مریم - حالا بخورم نخورم، هیچ توفیری نمی‌کنه؛ درد همین جوری هست که

هست.

ململ - شما هوس کردین یا خودش؟

بی‌بی‌مریم - این دفعهٔ چهارمه که میرم پیشش و هر دفعه همان نسخهٔ قبلی را می‌پیچه،

نه سرگیجه‌ام خوب شده، نه یه ذره جون گرفته‌م و نه این درد بی‌پیر پشتم آروم گرفته.

ململ - (در حالی که زانوش را می‌مالد، روی مبلی می‌نشیند.) چیزهای واجب‌تری

لازم داشتیم تا کلوچه. سه روزه که آذوقهٔ خونه ته کشیده، پریروز گفتم: خانم، حالا که

میرین بیرون یک دوتام مرغ بگیرین بیارین، رفتن و عوض مرغ یه پاکت خاک‌شیر خریدن

و آوردن. دیروز گفتم خانم جان، خیار و بادمجان و گوجه‌فرنگی نداریم‌ها. کفش و کلاه

کردن و رفتن بیرون، برگشتنی دیدم دوتا روسری خریده‌ن. میگم روسری می‌خواهیم

چه کار؟ میگن خودت خواستی، گفتم من خیار و بادمجان می‌خواستم، سگرمه‌هاشونو

کردن توهم و رفتن و بعد از سه ساعت، درست بعد از سه ساعت با یک کیلو ادویهٔ

مخلوط و صد گرم شکر برگشتن. تازه یه عالمه شکر تو آشپزخونه جلو چشمشون بوده‌ها.

بی‌بی‌مریم - (از حالت چرت بیرون می‌آید.) خیال می‌کنی دکترهای دیگه از این یکی

بیشتر سرشون میشه؟ همه‌شان سروته یک کرباسن. یکی از دیگری بدتر. باز صد رحمت به اون عطارهای قدیمی که با یه مشت عناب و سه‌پستان و کوفت و زهرمار هر دردی را دوا می‌کردن.

ململ - نه خیر، این جورری نیس، بخیالم از وقتی سعیدجان نیستن، حواس خانم بکلی پرت شده!

بی بی مریم - خدا رحمت کنه مرحوم مسیح‌الملک را، همیشه می‌گفت، شما قدر ما پیر و پاتال‌ها را نمی‌دونین. روزگاری می‌رسه که گیر این درس خوننده‌ها و فرنگ‌رفته‌ها می‌افتین و اونوقت می‌بینین که چی به روزگارتون میارن. (مدتی سکوت). بی بی مریم به طرف ململ خم می‌شود. ململ، هی ململ! (ململ در حال چرت‌زدن است. با فریاد). ململی!

ململ - (چرتش پاره می‌شود). چیه؟

بی بی مریم - میگم ها، من یه نسخه از مسیح‌الملک داشتم، یادت میاد؟

ململ - خب؟

بی بی مریم - برو اونو پیدا کن بیار!

ململ - (بلند می‌شود). خنک باشه؟

بی بی مریم - مال سی‌چهل سال پیشه.

ململ - باشه. (راه می‌افتد و سلانه سلانه بیرون می‌رود. بی بی مریم دهن‌دره کرده، عینکش را جابه‌جا می‌کند. کلاف نخ را از روی زانو برداشته، کشو اولی کمد را باز می‌کند، یک شیشه قرص بیرون می‌آورد، قرص‌ها را می‌شمارد، دوباره توی شیشه می‌ریزد و توی کشو می‌گذارد، کلاف نخ را کنار شیشه جا می‌دهد و کشو را می‌بندد. کشو دومی را باز می‌کند، یک کلاف دیگر نخ بیرون می‌آورد و روی زانو می‌گذارد. کشو را می‌بندد، شروع به بازکردن کلاف می‌کند که ململ با یک لیوان آب وارد می‌شود و جلو بی بی مریم می‌آید). بی‌بی!

بی بی مریم - چی چیه؟

ململ - آبه، آب!

بی بی مریم - می‌خوام چکار؟

ململ - بخورین دیگه، خنکه، دست بزنین!

بی‌بی‌مریم - من که آب نخواستم. شاید خانم خواسته، بده بهش بخوره. (به گوشهٔ خالی اتاق اشاره می‌کند. ململ با تعجب گوشهٔ خالی را نگاه می‌کند.)

ململ - پس چی می‌خواستین؟

بی‌بی‌مریم - چی؟

ململ - (با فریاد.) شما چی می‌خواستین؟

بی‌بی‌مریم - (با فریاد.) به کم بهترم.

ململ - خب، اینو اول می‌گفتین دیگه. (با لیوان آب بیرون می‌رود.)

بی‌بی‌مریم - (در حالی که با کلاف نخ بازی می‌کند، می‌خندد و با صدای بلند.) خانم! هی خانم! می‌دونین دیشب چه خوابی دیدم؟ (می‌خندد) خیلی خنده‌داره. باز مرحوم حاج محمدآقا را دیدم. دیدم که لباس سفید و مرتبی پوشیده، ریششو حنا بسته، عطر و گلاب به خودش زده، سرو مروگنده، تو به باغ بزرگ، زیر درختای میوه و وسط گل‌ها قدم می‌زنه. تا منو دید، رفت و رو به تخت جواهرنشان نشست و با لبخند به من اشاره کرد که برم و پهلوش بشینم. تا خواستم راه بیفتم به دفعه یادم اومد که ای داد و بیداد، مردیکه سالهاس مرده، منم خدا می‌دونه که چه جوری فلنگو بستم و در رفتم. (بی‌صدا می‌خندد.) گوربه‌گور شده، بعد از مرگش هم دست از سرم برنمی‌داره. (ململ با قد خمیده، قیچی به دست وارد می‌شود.) صبحی نمی‌دونین چقدر خوشحال بودم که نرفتم پهلوش بشینم.

ململ - (جلو می‌آید.) بیابین.

بی‌بی‌مریم - (با حیرت قیچی را نگاه می‌کند.) چه کارش کنم؟

ململ - خودتون خواستین!

بی‌بی‌مریم - چه کارش کنم آخه؟

ململ - (کلاف نخ را نشان می‌دهد.) بیرینش!

بی‌بی‌مریم - حالا هر کار می‌کنی بکن. (نخ را با دو دست می‌کشد و بالا می‌گیرد.)

ململ - (نخ را قیچی می‌کند.) بیا!

بی‌بی‌مریم - باز می‌خواهی؟ (نخ را با دو دست می‌کشد و بالا می‌گیرد.)

ململ - (نخ را قیچی می‌کند.) خيله خب!

بی‌بی‌مریم - زیاد دارم، دلواپس نباش. (نخ را با دو دست می‌کشد و بالا می‌گیرد.)

ململ - (نخ را قیچی می‌کند.) آها!

بی بی مریم - قیچی کن، قیچی کن ترس! (نخ را با دو دست می‌کشد و بالا می‌گیرد.)

ململ - بفرما!

بی بی مریم - بازم! بازم! (نخ را با دست می‌کشد و بالا می‌گیرد.)

ململ - عالی شد! (نخ را قیچی می‌کند.)

بی بی مریم - بیا دیگه! (نخ را با دو دست می‌کشد و بالا می‌گیرد.)

ململ - تا می‌تونی ازم کار بکش. (نخ را قیچی می‌کند.)

بی بی مریم - بیا، بیا، بیا! (نخ را با دو دست می‌کشد و بالا می‌گیرد.)

ململ - (نخ را قیچی می‌کند.) خیال نمی‌کنم به این زودی‌ها تمام بشه.

بی بی مریم - قیچی کن ململی! جدا که خوب قیچی می‌کنی. (نخ را با دست می‌کشد و

بالا می‌گیرد.)

ململ - خيله خب! (نخ را قیچی می‌کند.)

بی بی مریم - (خسته شده، دستهایش را روی زانوهای رها کرده، دهن دره می‌کند.) آخی!

چقدر بی خوابی کشیدیم!

ململ - (قیچی را به صدا درمی‌آورد.) بازم می‌خوای؟

بی بی مریم - چی؟

ململ - بازم می‌خوای یا نه؟

بی بی مریم - (می‌خندد) خیلی قشنگه! (دست روی قیچی می‌کشد.) چقدر نازه، چه

برقی می‌زنه!

ململ - می‌خوای یا نمی‌خوای؟

بی بی مریم - تازه خریدیش، نه؟ مبارک باشه!

ململ - (مدتی به بی بی مریم خیره می‌شود و موقع بیرون رفتن) یادت باشه که بعد از

این به جای قیچی آب‌خنک نگي‌ها.

بی بی مریم - (دهن دره می‌کند و نخ‌ها را تماشا می‌کند و می‌خندد و بی آنکه سر بلند

کند) خانم! هی خانم! (صدایش را پایین می‌آورد.) خانم، خبر دارین که عباس یه نامه

داده واسه ململ؟ نمی‌دونین؟ ای بابا! من خودم دیدم، به ململ نگین‌ها، نه خانم، ممکنه

ناراحت بشه... چراش روشنه... چون به روی خودش نیاره. من همین جوری پیداش

کردم، پشت دیگ زودپز... آره... ازش پول خواسته، خیلی هم خواسته، نوشته که اگه پول براش بفرسته، میاد که... نه... میاد خواستگاری... چون شما دروغ نمیگم... اگه نفرسته میاد سر وقت شما و ململ، خدا شاهده... نوشته که اول سر شما، بعد سر ململ را گوش تا گوش می‌بره... هی خانم! یه وقت به ململ نگین‌ها. (دهن‌دره می‌کند.) چی؟ راست راستکی ترسیدین؟ بی خیالش! من ترتیب قضیه رو دادم... مواظب هر دو نفرتان هستم... پس چی؟... هیچ فکر نکردین که شب‌ها دستهٔ هاون کجا میره... نمی‌دونین... خوب... میره زیر متکای من... (می‌خندد) نه، خودش که نمیره... من میذارم، یعنی من میذارمش زیر متکا... پس چی... نه، شما دیگه لازم نکرده... یه دسته هاون که بیشتر نداریم... یه دسته هاون واسه یه خونه کافیه... چیز خیلی خوبیه... کاش عوض یکی، سه تا چارتا پنج تا ده تا داشتیم. (دهن‌دره می‌کند، سرش آرام آرام خم شده، روی سینه می‌افتد و شروع به خرخر می‌کند. ململ با یک تکه نان وارد می‌شود. می‌خواهد روی یکی از مبل‌ها بنشیند، متوجه می‌شود، که بی‌بی مریم خواب رفته است. نزدیک شده، محکم به شانهٔ بی‌بی مریم می‌زند.)

ململ - حاجی بی‌بی! بی‌بی مریم!

بی‌بی مریم - (هراسان سر بلند می‌کند.) ها؟ ها؟ چی شده!

ململ - حالا چه وقت خوابه؟ بیدار شو! روزها از بس می‌خوابی که دیگه شب‌ها بی‌خوابی می‌زنه به سرت و پا میشی و هی پای این گلدون و پای اون گلدون جیش می‌کنی.

بی‌بی مریم - (که به تکهٔ نان خیره شده.) من نون نمی‌خورم. دکتر گفته که قند خونم بالاست. و نون واسهٔ قندم مضره! (دست دراز می‌کند که نان را از دست ململ بگیرد.)
ململ - (تکه‌نان را پشت سرش قایم می‌کند.) بازم چشمت به نون افتاد؟ مگه نمی‌دونن که نون نباید بخوری! (می‌رود و روی مبل می‌نشیند و مشغول خوردن می‌شود، و با دقت بی‌بی مریم را نگاه می‌کند. بی‌بی مریم دهن‌دره می‌کند. تکه‌های نخ را از روی زانو برمی‌دارد و شروع می‌کند به گره زدن.)

بی‌بی مریم - هرطوری شده باید این یکی را امروز تموم بکنم. آدمیزاد واسه کار ساخته شده. تنبلی خیلی بده، تنبلی خیلی خیلی بده.

ململ - (با صدای بلند) چرا گرهشون می‌زنی؟ (بی‌بی مریم جواب نمی‌دهد.) هی

حاجی بی بی، بی بی مریم! با توام‌ها. (بی بی مریم جواب نمی‌دهد، ململ بلند می‌شود و می‌آید و رو شانه بی بی مریم می‌زند و نخ‌ها را نشان می‌دهد.) واسه چی گرهشون می‌زنی؟

بی بی مریم - حوصله کن ململی، شش ماهه که نیستی؟ صبر کن بین چه چیز قشنگی می‌خوام درست کنم.

ململ - (می‌خندد.) تازگی ها گره‌دار شو دوست داری‌ها. مگه نه؟

بی بی مریم - تموم که شد نشونت میدم.

ململ - (می‌خندد.) بازی با نخ گره‌دار خیلی کیف داره. نه؟

بی بی مریم - می‌دونم که خیلی خوشت میاد.

ململ - حتماً هم کیف داره. باید به بار امتحانش کنم. (در حال جویدن نان، برمی‌گردد

و روی مبل می‌نشیند.)

بی بی مریم - (در حال گره زدن تکه‌های نخ) ململ، ململی، شام چی داریم؟

ململ - چی؟

بی بی مریم - میگم امشب چی می‌خوریم؟

ململ - بیست و چهار تومان.

بی بی مریم - (با اوقات تلخی) من نمی‌تونم، من نمی‌تونم هرشب گوشت چرخ‌کرده

بخورم.

ململ - با من چرا اوقات تلخی می‌کنی حاجی بی بی؟ خانم خودشان با یارو طی کرده

بودن.

بی بی مریم - من اصلاً نمی‌خوام بخورم.

ململ - وقتی اومدن خودتون باهاش صحبت کنین. من که این چیزها سرم نمیشه.

بی بی مریم - دیشب چی خوردیم؟ گوشت چرخ‌کرده. پریشب چی خوردیم؟ گوشت

چرخ‌کرده. پس پریشب چی خوردیم؟ گوشت چرخ‌کرده. امشب چی می‌خورم؟ گوشت

چرخ‌کرده! فردا شب چی می‌خورم؟ گوشت چرخ‌کرده. هی گوشت بخور! هی گوشت

چرخ‌کرده بخور! هی چرخ بخور! هی گوشت بخور! هی چرخ بخور! چرخ بخور! کوفت

بشه انشاءالله! (ململ در حال چرت زدن است. بی بی مریم برمی‌گردد و نگاهش می‌کند و

با صدای بلند) هی ململ! ململی! آهای ململی! (از روی میز عصای بلند را برمی‌دارد و

به زانوی ململ می‌زند. ململ از چرت می‌پرد.)

ململ - دِ نکین دیگه. ماشاءالله هرچی پا به سن می‌ذارین بچه‌تر میشین!

بی‌بی مریم - خانم کجان؟

ململ - (در حالی که زانویش را می‌مالد.) مگه نمی‌دونین که دردم می‌اد؟

بی‌بی مریم - خانم کجا رفته‌ن؟

ململ - (برمی‌گردد و ساعت را نگاه می‌کند.) چهار و بیست دقیقه‌س.

بی‌بی مریم - حموم رفتن که این همه طول نمی‌کشه.

ململ - چرا روز تموم نمیشه؟

بی‌بی مریم - شاید منتظره بری سرشو شونه بکنی؟

ململ - شب نمیشه که یه دقه سرمونو بذاریم زمین و بکپیم.

بی‌بی مریم - پاشو ململ! پاشو برو سر خواهرمو شونه کن. پاشو قربونت برم. (چرت

می‌زند.)

ململ - دیشب خوابشو دیدم.

بی‌بی مریم - تنبلی نکن دیگه، پاشو!

ململ - آره، بهش گفتم، یعنی تو خواب بهش گفتم حالا که بیرون میری، یه دونه مرغ

بخور و بیار، رفت بیرون و با یه جفت دم‌پایی برگشت. (می‌خندد)

بی‌بی مریم - کجاش خنده‌دار بود؟

ململ - (جدی) شام چی می‌خواین بخورین؟

بی‌بی مریم - ساعت چنده؟

ململ - گوشت چرخ‌کرده نداریم.

بی‌بی مریم - (با اوقات تلخی) وقت که نمی‌گذره، شب که نمیشه یه ساعت بتونیم

بخوابیم.

ململ - تا آقارضا نیاد نمی‌تونیم گوشت بخریم.

بی‌بی مریم - گوش کن ململ! دیشب یه خواب عجیبی دیدم. دیدم من و خانم رفتیم سر

خاک. می‌دونن سرخاک کی؟ بگو دیگه... سر خاک... سر خاک، بی‌بی چی چی بود؟

ململ - خیلی بامزه شدین‌ها! (با دقت گوش می‌دهد.)

بی‌بی مریم - نمی‌دونم دیگه کدوم بی‌بی بود، شایدم بی‌بی خودمون بود. و تو قبرستان

همه چیز درهم و برهم بود، مرده‌ها و زنده‌ها تو هم و ول می خوردن. می دونی ململی! باد غریبی می اومد. زمین این ور و اونور می شد، اونوقت یه چیز خیلی سنگینی بود که دیده نمی شد و مرتب عین تلفن زنگ می زد، در یه جای دور، باد چند درگنده رو به هم می کوبید. و صدای سرفه‌ها یه لحظه قطع نمی شد، یه عده دراز شده بودن و یه عده هم زانو زده بودن و تو دهن آنها چیزی می ریختند، خیلی چیزای دیگه هم بود، تکه پاره‌های دست و پا، همه تکه تکه شده که زیر خاک حرکت می کردن، کهنه‌های ژنده و پوست‌های چروکیده و لباس‌های سبز و سیاه همین جور بالا سر ما می چرخیدن و این ور و اونور می رفتن. بعد یه جا آجر خالی می کردن، و یه مرده سوار اسب یورتمه می رفت. صدای رادیو هم بلند بود، یه جا هم نذر قربانی و کتاب دعا می فروختن. خیلی سخت بود. طفلکی خانم نمی دونست چه کار بکنه. پاکت خرما را به یه دست داشت و با دست دیگه دامن منو گرفته بود. اونقدر گشتیم و گشتیم که رسیدیم سر خاک بی بی، قبر شکافته بود، انگار که دیوار یه ورشو ورداشته بودن. دیدیم که قبر بی بی دو طبقه است، و توی گودالی عده‌ای نشسته بودن. برای مرده پایینی دعا می خوندن، بی بی طبقه بالا دراز کشیده بود، سالم سالم نبود، بعضی جاهاش پوسیده و پاشیده بود. بی بی اشاره کرد که جلو نریم، و ما منتظر شدیم تا اونایی که ته گودالی بودن، کارشون تموم شد و اومدن بیرون. و ما جلو رفتیم، اونوقت بی بی جابه جا شد و خودشو عقب کشید و بغل دستش جا باز کرد و به خانم اشاره کرد که بره پیشش. من که می دونستم نباید کلک مرده‌ها را خورد زدم رو بازوی خانم، پاکت خرما را انداختیم زمین و در رو. (می خندد و غش و ریسه می رود.)

ململ - (می خندد) خیلی خوب بود. خودش اینارو به تو گفت؟

بی بی مریم - (مدتی سکوت) حرف اینارو قبول نکن ململی، من فیروزه رو خوب می شناسم، اون یه تکه جواهره، محاله پشت سر کسی حرف بزنه.

ململ - وبالش گردن اونایی که میگن، من چه کار کنم.

بی بی مریم - تو باور نکن، هیچوقت باور نکن!

ململ - شوهر عزیزه با چشم خودش دیده بود که چه جور جنازه شو تا می کنن و میذارن صندوق عقب ماشین.

بی بی مریم - محاله، محاله فیروزه هم چو حرفی بزنه. اونم پشت سر من و خانم.

ململ - دلشون نیومده بود پول اضافی بدن. بهتر بود این جا خاکش می کردن تا بیرنش

قم.

بی‌بی‌مریم - چند روز پیش که حاج‌محمد آقا تلفن زده بود، می‌گفت از فیروزه خیلی راضیه، مخصوصاً از شوهرش.

ململ - یادم باشه که شب جمعه یه سورهٔ قرآن براش بخونم. بد وارث خیلی بیچاره‌تر از بی‌وارثه.

بی‌بی‌مریم - بعد گفتش که وصیت‌نامه‌شو عوض کرده برای فیروزه سهم پسر قائل شده.

ململ - این که خلاف شرعه، مرده را باید صاف و صوف و دراز کرد و چک و چونه‌شو خوب بست که راحت تو قبر جا بگیره. مرده‌ای که چارزانو نشسته، تو قبر جا نمی‌گیره که. باید یه اتاق کوچک براش ساخت. (با خود) یه مردهٔ تنها، تو یه دخمه چه کار بکنه؟ تا کی چارزانو بشینه؟

بی‌بی‌مریم - من می‌خوام وصیت کنم زری دوزی‌های منو ببخشن به فیروزه. (دهن‌دره می‌کند.)

ململ - (بلند می‌شود) برم بینم آب قوری جوش اومده یا نه؟

بی‌بی‌مریم - (با عصا جلو ململ را می‌گیرد.) کجا میری؟

ململ - (متعجب) برم بینم آب جوش اومده یا نه.

بی‌بی‌مریم - حالا نه، وقتی من مردم.

ململ - ممکنه سر بره.

بی‌بی‌مریم - دست به زری دوزی‌های من زدی که نزدی‌ها. شاید تا اونوقت فیروزه پشت سر من بد بگه، یا پشت سر خانم بد بگه؛ من چه می‌دونم.

ململ - (عصا را عقب می‌زند.) چوبتونو وردارین دیگه.

بی‌بی‌مریم - (عصا را عقب می‌کشد.) حالا درست شد.

ململ - (در حال بیرون رفتن) باید یکی باشه و پهلوش بشینه و اون مرتب ور بزنه و چرت و پرت بگه. حاضر نیس یه دقه تنها بشینه.

بی‌بی‌مریم - پس چی؟ هرکس صاحب دار و ندار خودش که هست. (دهن‌دره می‌کند، عینکش را بالا می‌زند. کلاف نخ را از روی زانو برمی‌دارد. کشو کمد را بیرون می‌کشد، یک شیشه قرص درمی‌آورد، قرص‌ها را بیرون می‌آورد و می‌شمارد. دوباره توی شیشه

می‌ریزد. شیشه را توی کشو می‌گذارد و کلاف نخ را بغل شیشه جا می‌دهد. کشو را می‌بندد و کشو دومی را باز می‌کند، کلاف نخ را بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند و سرجا می‌گذارد، شیشه قرص را بیرون می‌آورد و در دامن خود خالی می‌کند و با صدای بلند شروع به شمردن می‌کند.) یک... دو... سه... نه، این نمی‌تونه سه باشه. (قرص را کنار می‌گذارد.) این یکی سه هستش... سه... (خوشحال) چه سه خوشگلی دارم... چهار... پنج... شیش... برو گم شو، تو که شیش نیستی... تو یازدهی (قرص را کنار می‌گذارد.) هفت... هشت کو؟... هشت من کو؟ خدایا باز کی اومده زندگی منوبه هم زده؟ حتماً کار این ململ ذلیل نشده‌س که اومده و با اینا بازی کرده، هشت... هشت... هشت... (یک مرتبه یکی از قرص‌ها را که کنار گذاشته برمی‌دارد و خوشحال) پیداش کردم... پیداش کردم... تو چرا رفتی و این گوشه قایم شدی؟ تو هم می‌خوای منو دست بندازی؟... آره؟... باشه کوچولو... چون دوستت دارم. کاری باهات نمی‌کنم... هشت... نه... ده کو؟ ده کو؟ (قرص دومی را که کنار گذاشته برمی‌دارد.) تو که یازدهی... پس ده کو؟ ده من کجاس؟ (با صدای بلند و بغض آلود) ده منو کی برداشته؟ امان از دست خانم. همیشه با ده من مخالفه... حتماً برداشته سربه‌نیستش کرده. نیستش که... (رو به قرص یازده) حالا تو هم نری گم بشی؟ (ململ با یک استکان چایی وارد می‌شود. بی‌بی مریم با اخم و تخم) ده من کجاس؟

ململ - واسه تو نیاوردم، واسه خودم آوردم.

بی‌بی مریم - ده من چطور شده؟ کی برداشته؟

ململ - حالا تو خودت چایی دوست نداری، کس دیگه هم نباید بخوره؟ (می‌رود و

روی مبل دیگری می‌نشیند و چایی را بغل دست خود می‌گذارد.)

بی‌بی مریم - (دست دراز می‌کند و با التماس) ململی، تورو خدا ده منوبده.

ململ - (می‌خندد و در حال چایی خوردن) دلتو خوش کن!

بی‌بی مریم - تو ورنداشتی؟

ململ - (چایی می‌خورد و انگار می‌خواهد دل بی‌بی مریم را بسوزاند.) خیلی خیلی

خوشمزه‌س.

بی‌بی مریم - خانم برداشته؟

ململ - چه عطری هم داره.

بی بی مریم - خر که نیستم، به خداوندی خدا کار یکی از شما دوتا است. می دونم چه کارتون کنم. (قرص ها را از توی دامنش جمع می کند. ململ متوجه قرص ها می شود، استکان چایی را کنار می گذارد و با عجله خود را به بی بی مریم می رساند.)
 ململ - چه کار می خواین بکنین؟ بدینش به من! (می خواهد قرص ها را از چنگ بی بی مریم دریاورد.)

بی بی مریم - دست نزن، برو کنار، مال خودمه، محاله به کسی بدم.

ململ - باز کار دست خودتون میدین ها.

بی بی مریم - ده منو ورداشتی بست نیس؟

ململ - شما یه ساعت پیش خوردین.

بی بی مریم - (با فریاد) ده منو بده!

ململ - (با فریاد) یه ساعت پیش خوردین!

بی بی مریم - چرا ده منو خوردی؟

ململ - (با تهدید) بریزین تو شیشه، یا الله، بریزین تو شیشه و بذارین سر جاش! (اشاره می کند.)

بی بی مریم - ول کن ببینم! (خود را از دست ململ نجات می دهد و قرص ها را توی شیشه می ریزد.)

ململ - حالا خوب شد. (کشور را نشان می دهد) بذارین این جا! (بی بی مریم آزرده خاطر شیشه قرص را داخل کشور می گذارد و در کشور را می بندد.)
 بی بی مریم - حالا برو سر جات.

ململ - یه وقت می زنه به سرتون، بی خودی پشت سرهم قرص می خورین و بعد حالتون به هم می خوره، و از این رو به اون رو میشین، غش می کنین و مثل یه تکه گوشت می افتین یه گوشه. کسی را هم نداریم که به دادمون برسه، نه سعید هستش، نه مجید هستش، نه طفلکی احمد، نه عبدالله، نه علی جان! (در حالی که به طرف مبل خودش می رود.) بچه ها همه سر به نیست شدهن. گم و گور شدهن. (می نشیند و مشغول خوردن چایی می شود. هر دو پیرزن ساکت هستند.)

بی بی مریم - (عینکش را جابه جا می کند.) آدم که کهنه شد، همه چیزش کهنه میشه، عقلش هم کهنه میشه. (با کمک عصا بلند می شود و راه می افتد.)

ململ - (همانطور که سرجا نشسته) کجا؟

بی بی مریم - خانه خالی هیچ فایده ای نداره.

ململ - (بلند شده جلو بی بی مریم را می گیرد.) راه افتادین که چی بشه؟

بی بی مریم - می خوام برم پیداش کنم.

ململ - هنوز خبری ازش نیس.

بی بی مریم - هر طوری شده پیداش می کنم.

ململ - مگه نشنیدین حبیب آقا به خانم چی گفته؟ گفته اصلاً معلوم نیس که کجاس.

برین بشینین سر جاتون حاجی بی بی! (بی بی مریم با ناراحتی برمی گردد و سر جای خود می نشیند، ململ با استکان خالی از اتاق بیرون می رود. بی بی مریم ناگهان چشمش به تلفن می افتد. تلفن را پیش می کشد و گوشی را برمی دارد و بی توجه چند شماره می گیرد.)

بی بی مریم - (با لحن مؤدب) الو... الو... سلام عرض می کنم حاجی خانم... حال شما چطورره؟ به مرحمتتون... خانم هم خوبین... ململ هم دعا و سلام می رسونه... خوب دیگه... (می خندد) خانم ناچاره که هر روز این راهو بره و برگرده... بیخشین... شما قرص شماره ده منو ندیدین؟.. نمی دونم والله چه بلایی سرش اومده... شاید هم اومده و برده باشن... بچه ها که خوبین... خبری نیس... نه خیر... اصلاً معلوم نیس که کجاس! (می خندد) اصفر آقا خوبین؟... سلامت باشن... احمد آقا چطورن؟ سلامت باشن... منیژه خانم در چه حالن؟... بچه هاشون خوبین؟... خدا حفظشون بکنه... از باهره خانم خبر ندارین؟.. خوب، خوب، عروس ها چه کار می کنن؟... گریه می کنن؟... همه شون گریه می کنن؟ به عروس ها بگین که گریه نکنن... گریه مال ما کهنه هاس... الو... الو... حاجی خانم! شما یه گریه نمی خوابین؟... حیف که ما نداریم... اگه داشتیم که می فرستادیم خدمتون که بچه ها باهاش بازی کنن... (می خندد) ولی شمارو به خدا نذارین دمشو بکشن ها... گوشت چرخ کرده هم بهش ندین! نه، حسین هم نیس... اونم چند ماهه که سر به نیست شده... دیگه مزاحم نمیشم... به اصفر آقا سلام برسونین... به احمد آقا و منیژه خانم و باهره خانم هم خیلی سلام دارم... بچه ها رو بیوسین... مواظب بچه گریه هم باشین... به عروس ها بگین گریه نکنن... راستی شما واسه قولنجتون قدیما چی می خوردین؟... آره... دیگه پیدا نمیشه... (ململ وارد می شود و کیف کهنه ای به

دست دارد.) چشم، چشم... خیلی خیلی مزاحمتون شدم. (ململ می رود و روی مبل می نشیند.) خدا حافظ شما... قربان شما... مرحمتتون زیاد. (گوشی را می گذارد.)

ململ - با کی صحبت می کردین؟

بی بی مریم - ململی! حیب آقا تلفن کرده بود و خیلی زیاد به تو سلام رسوند و از همه احوال پرسید کرد.

ململ - برگشته؟

بی بی مریم - گفتم که از سعید خبری نداریم.

ململ - اون بدبخت هم هیچوقت سروسامان نمی گیره.

بی بی مریم - اون شب یادته ململی که سعید و مهماناش اومدن خونه؟

ململ - (کیف را باز می کند و تعداد زیادی کاغذ می ریزد بیرون.) پناه بر خدا!

بی بی مریم - چقدر بلند بلند حرف می زدن؟... سعید هم حوصله شونو نداشت، اخم

کرده بود. دلش نمی خواست که اونهمه شلوغ بکنن. (می خندد) یه مشت خل دیوونه...

همین جور شوخی شوخی سیم اطورا از بیخ کنند... مهمونی هم که حاضر نشه یه قلب

چایی بخوره از اون مهموناس. خانم گفت غصه نداره، به درک، نخوردن که نخوردن، این

چیزها نباید به آدم بر بخوره. به من که برمی خوره... تو چی ململ؟ (ململ غرق در

کاغذپاره هاست) این جور می شه که آدم تنها می مونه.

ململ - حالا که خوداشون رفته، کاغذاشونو می خواهیم چه کار؟ (یک مشت از

کاغذها را پاره می کند.)

بی بی مریم - چه کار می کنی ململ؟

ململ - (پاره می کند) بهتره اینام نباشن.

بی بی مریم - نکن ململ. چرا پاره می کنی؟

ململ - (پاره می کند.) فایده شون چیه؟

بی بی مریم - (بلند شده با کمک عصا به ململ نزدیک می شود. ململ متوجه نیست.

بی بی مریم یک مشت کاغذ از توی کیف می قاپد.) اینام لابد به من می رسه... مگه ما آدم

نیستیم؟

ململ - (با فریاد) بدینش به من!

بی بی مریم - (با عجله سرجای خود برمی گردد.) خدا خواسته ما هم تو این خونه

آدمیم آخه!

ملعل - خيله خب، داشته باش بينم چه کار می کنی.

بی بی مریم - (کاغذها را توی دامن خود می ریزد و سینکش را برمی دارد و عینک دیگری به چشم می زند، یکی از کاغذها را به دست گرفته شروع به خواندن می کند. ملعل چشم به بی بی مریم دوخته است.) حضور انور باسعادت جناب سعید آقا مشرف باد. بعد از ابلاغ عرض سلام... و اظهار ارادت قلبی... امیدوارم وجود آن برادر گرامی از بلاهای ارضی و سماوی در امان بوده باشد. حال این جانب هم بحمدالله خوب است و همیشه منتظر و چشم به راه زیارت دست خط آن اخوی گرامی می باشم... تمام دوستان و آشنایان سالم و سلامت هستند. آقای شکرالله خیلی خیلی احوال پرس است... جهانگیرخان خیلی سلام می رسانند... فاطمه خانم و بچه هایش دست بوس می باشند... صفرا خانم هم خوبست و سلام می رسانند... ابراهیم آقا به آستان مقدس امام هشتم مشرف شده، انشاءالله خدمت می رسد و حضوری عرض ادب می کند... محمود آقا سلمانی نیز احوال پرس است. عباس جان صاحب یک پسر شده. خیلی خیلی خوشحال است. مریم را خواستگاری کرده اند، انشاءالله بزودی شیرینی خوران می شود. فقط طیبه خانم حالش خوش نیست. مدتی است که شب و روز پشت بام نشسته گریه می کند، حاضر هم نیست که دردش را به کسی بگوید. به نظر بنده از چیزی ترسیده، حالا آن چیز چی هست، خدا می داند. اما دل همه رو بدجوری سوزونده. خواهشمندم خدمت خانم سلام برسانید... از ملعل احوال پرس می بکنید، انشاءالله که بی بی مریم حالش خوب شده باشد، اگر لرزش دست هایش هنوز از بین نرفته به یک دکتر خوب نشانش بدهید. خدمت همه آشنایان و دوستان سلام برسانید. لطفاً از قول صفرعلی و بچه هایش از حاجی بی بی مریم خیلی احوال پرس می بکنید. در خاتمه عرضی ندارم، اگر پر داشتیم پرواز می کردم، دم ساعت به خدمت می رسیدم. برادر کوچک شما، رضا. (ساکت می شود و مدتی به فکر می رود و بعد رو به ملعل می کند.) ملعل، ملعلی، این بی بی مریم کیه؟ ها؟ بی بی مریم کیه؟

ملعل - (یک مرتبه بلند شده جلو می آید و کاغذ را از دست بی بی مریم می قاپد.)

نگفتم این چیزها نباید تو این خونه بمونه؟ (کاغذ را تکه تکه می کند.)

بی بی مریم - (برآشفته) مگه من دست ندارم؟ مگه من بلد نیستم این کارو بکنم؟

(کاغذهایی را که در دامن خود دارد، برداشته پاره پاره می کند.)
 ململ - (در حالی که تمام کاغذهای پاره شده را داخل کیف می ریزد.) تقصیر منه که این کار را جلو چشم شما می کنم. تقصیر منه که نمی خوام به دقه شما تنها بمونین!
 بی بی مریم - (کاغذهای پاره شده را روی زمین می پاشد.) بفرما!
 ململ - (در حالی که با شماتت بی بی مریم را نگاه می کند.) خیال می کنین با این کمر صاحب مرده، من می تونم اینارو جمع کنم؟ (زانو می زند و مشغول جمع کردن کاغذ پاره ها می شود.) انصاف که ندارین، مروت که ندارین. حداقل ملاحظه درد پای منو بکنین.
 (کاغذها را توی کیف می ریزد، و به طرف بیرون راه می افتد.)
 بی بی مریم - بیر، همه شو بیر، مال تو، حلالت باشه. من که حرفی ندارم. ولی جواب خانمو چی میدی؟ (ململ بیرون می رود.) جواب منو چی میدی؟ جواب بچه هارو چی میدی؟ (تلفن زنگ می زند.) جواب سعید چی؟ (زنگ تلفن) جواب مجید چی؟ (زنگ تلفن) جواب احمد چی؟ (زنگ تلفن) جواب عبدالله چی؟ (زنگ تلفن) جواب محمد آقارو چی میدی؟ (زنگ تلفن) جواب خدا رو چی میدی؟ (زنگ تلفن) جواب فاطمه زهرا رو چی میدی؟ (زنگ تلفن قطع می شود.) جواب امام ها رو چی میدی؟ (چند لحظه سکوت. بی بی مریم دهن دره می کند، عینکش را عوض می کند و با تعجب دور و برش را نگاه می کند.) راستی بی بی مریم کیه؟ (چند لحظه به گوشه ای خیره است، عصایش را برمی دارد و لرزان لرزان به طرف بیرون راه می افتد و نرسیده به آستانه در، سینه به سینه ململ درمی آید.)

ململ - کجا میرین؟

بی بی مریم - برم بینم هلوها رسیده؟

ململ - صبر نمی کنین خانم بیان؟

بی بی مریم - رسیده هاشو می خوام بچینم بفرستم واسه سعید.

ململ - خيله خب، برین. آفتابه پره، مواظب باشین این دفعه دیگه زمین نخورین.

بی بی مریم - اگه بتونم ده دوازده تا بچینم، و اگه بدونه که اونارو با دست خودم... (بیرون می رود. ململ می آید و سر جای بی بی مریم می نشیند، دهن دره می کند، آهسته یکی از کتوهای را باز می کند و شیشه قرص ها را درمی آورد و تو دست خود خالی می کند. بعد یکی از قرص ها را سوا کرده توی ظرف آشغال می اندازد.) هرچی کم تر بخوره بهتره. آی

قرص می خوره، آی قرص می خوره. فایده این همه دوا چیه؟ (قرص ها را داخل شیشه می ریزد و شیشه را توی کشو می گذارد. بعد کلاف نخ را در می آورد و در کشو را می بندد و شروع به باز کردن کلاف نخ می کند.) نگاه کن، نگاه کن بین چه کار کرده! چقدر گره زده، آخه فایده ش چیه؟... من که بی گره شو دوست دارم. (شروع می کند به باز کردن تک تک گره ها... در این مدت تلفن زنگ می زند و بعد قطع می شود. ملعل نخ ها را جمع کرده توی کشو می ریزد، می خواهد کشو دیگر را باز کند که بی بی مریم دم در ظاهر می شود.)

بی بی مریم - ملعلی در سر سرا را چرا قفل کردی؟

ملعل - هنوز نیومده.

بی بی مریم - من می ترسم ملعلی.

ملعل - ساعت پنج و ده دقیقه س.

بی بی مریم - اگه در قفل باشه، شیشه ها را می شکنن و میان تو.

ملعل - هنوز خیلی مونده.

بی بی مریم - چرا حرف گوش نمی کنی تو ملعل؟ اگه در بسته باشه، از پنجره ها میان تو.

مگه نه؟

ملعل - بار اوله که صحیح و سالم از دست شویی برگشتی. خدا را شکر.

بی بی مریم - (نزدیک می شود و ملعل از روی مبل بلند می شود.) من کجا رفته بودم

ملعل؟

ملعل - به حال من و تو چه فرق می کنه که چندشنبه باشه، خیال کن چهارشنبه س،

خیال کن جمعه س، خیال کن دوشنبه س. (به طرف مبل دیگر راه می افتد.)

بی بی مریم - (سرجای خود می نشیند.) کسی تلفن نکرد؟

ملعل - کاش شب می شد می تو نستیم بخواییم.

بی بی مریم - خبر دیگری نشد؟

ملعل - یا روز می شد که بتونیم پاشیم و راه بیفتیم.

بی بی مریم - چه دوره و زمونه ای شده؟

ملعل - این جور دیگه همیشه تحمل کرد.

بی بی مریم - یه وقت این خونه پر بود از جوون ها، می رفتن، می اومدن، می خندیدن،

سربه سر همدیگه می گذاشتن، خیلی خوب بود، خیلی خوب بود.

ململ - چقدر آدم ور بزنه؟ چقدر آدم چشم به در بدوزه؟
بی بی مریم - حالا همه ش سوت و کوره، معلوم نیست کجان.
ململ - خدایا، میشه دوباره مثل قدیما بشه؟ میشه دوباره برگردن خونه و حال همه
بتر بشه؟ (هر دو مدتی ساکت هستند و سر به زیر دوخته اند.)
بی بی مریم - (سر بلند می کند.) ململی خانمو ندیدی؟
ململ - (به ساعت نگاه می کند.) یه ساعت دیگه باید بخورین!
بی بی مریم - نکنه تو آشپزخونه خوابش برده؟
ململ - حالتونو به هم می زنه بی بی مریم. والله بالله، من به خاطر خود شما میگم.
بی بی مریم - نکنه تو زیرزمین حالش به هم خورده؟
ململ - (مدتی با تأسف سر تکان می دهد.) یادتونه بیچاره فاطمه خانم چه بلایی سر
خودش آورد؟ با همین قرص ها بود دیگه. اونقدر بدبختی کشید که حد و حساب
نداشت. آخا چی بگم؟ چند سال از بچه هاش بی خبر بود؟ سه سال، پنج سال، ده سال؟
بعد دیگه طاقتش طاق شد. هی سیگار کشید و راه رفت، این گوشه نشست و گریه کرد،
اون گوشه نشست و گریه کرد. و آخر سر شروع کرد به دواخوردن، شب و روز دوا خورد.
و بعد خودشو بیچاره کرد. حسابی مریض شد و افتاد. و آخرش چاره ای ندید، اصلاً
چاره ای ندید جز این که بمیره، و یادتون هست چند روز طول کشید تا راحت بشه.
خدایا، نصیب کافر هم نکن، می خواست بمیره و نمی تونست بمیره. همه ش منتظر بود که
شاید بیان. و آخرش شما بودین که گفتین یه سنگ سیاه تو مشتت بذارن و اسم بچه هاشو
صدا کنن تا بتونه آروم تموم بکنه. تموم که کرد، چشم هاش اصلاً بسته نمی شد. اصلاً
بسته نمی شد. و خدا رحمتش کنه، با چشم های باز خاکش کردن. و خانم میگن، اصلاً
نمیشه سرخاکش رفت، انگاری که هنوز زیر خاک منتظره اونا بیان تا ببیندشون. های!
های! های! (هر دو ساکت می شوند، از بیرون صدای آژیروی به گوش می رسد. تلفن
سه بار زنگ می زند. هر دو پیرزن چرت می زنند.)
بی بی مریم - (دهن دره می کند، عینکش را جابه جا می کند و رو به ململ.) ململی! هی
ململ! (متوجه می شود که ململ خواب رفته، عصایش را برمی دارد و روی زانوی ململ
می کوبد.)
ململ - (از جا می پرد.) چرا می زنی بی بی مریم! مگه نمی دونی که زانوم درد می کنه؟

بی بی مریم - یه تکه نخ قرمز نداری بدی به من؟

ململ - شما باید بهتر از همه بدونین که چرا درد می کنه؟ اون سگ مسب چنان درو کوبید رو زانوم که امانم برید و آخرش هم به این روز افتادم.

بی بی مریم - به خدا لازمش دارم.

ململ - دوا بخورم که چطور بشه؟

بی بی مریم - خب، یه رنگ دیگه بده، سبز بده، آبی بده!

ململ - دردی که خودبه خود خوب نشه، با دوا هم خوب نمی شه.

بی بی مریم - به خدا می خوام تو سوزن بکنم و بذارم باشه. کار دیگه ای نمی خوام بکنم.

به جان خانم، به جان بچه ها، به جان سعید جان نمی خوام کاریش بکنم. من که دروغ نمیگم
ململی!

ململ - آره جون خودتون! اگه من حرف شمارو گوش بکنم که دیگه کارم زاره. هی دوا

بخورم دوا بخورم، که چطور بشه؟ (با تشدد) من درد می کشم و می تونم راه برم. من درد می کشم و مواظب در و پیکر خونه هستم. من درد می کشم و شمارو از تنهایی نجات میدم. من درد می کشم مواظب خانم هم هستم. من درد می کشم و زنده می مونم. من نمی خوام دوا بخورم و چرت بزنم. من نمی خوام همه ش تو خواب باشم.

بی بی مریم - (با عجز و لابه) ململی، من که چیزی نگفتم. من همه ش یه تکه نخ

خواستم، نخ قرمز، اگه نداری سبز بده، اگه نداری قرمز بده، سفید بده، آبی بده، سیاه بده. من فقط می خوام بکنم تو سوزن و بذارم باشه، می دونی که کفن آدمیزادو با نخ بی گره می دوزن. خب، من که نمی خوام گرهش بزنم، کفن یه جوان رو با چه نخی باید دوخت؟ با چه رنگی باید دوخت؟ مگر نشنیدی... (گریه می کند و چشمهایش را پاک می کند.) مگه نشنیدی که حاجی خانم می گفت عروس ها همه دارن گریه می کنن؟

ململ - (وحشت زده) هیس! هیس! (انگشت روی لب می گذارد و اشاره می کند که

بی بی مریم ساکت شود.)

بی بی مریم - چی شده؟ (ترس خورده، دور و برش را نگاه می کند.)

ململ - دارن شیشه ها را می شکنن!

بی بی مریم - صدای کلاغه، به نظرم پاییز شده.

ململ - آها، یکی دیگرو شکستن!

بی‌بی‌مریم - (با دقت گوش می‌دهد.) به نظرم بچه‌ها دارن شیطنت می‌کنن.
 ململ - اینم یکی دیگه. (با وحشت بلند شده به گوشه‌ای پناه می‌برد.) من می‌ترسم.
 بی‌بی‌مریم - ترس ململ، ترس ململی، جغد این طرفا چه کار می‌کنه. (بلند می‌شود،
 در حالی که به عصا تکیه داده.) حیف که بچه‌ها نیستن، والا دخلشو درمیاوردن.
 ململ - (سرش را روی زانوهای گذاشته، می‌لرزد.) یه شیشهٔ دیگه.
 بی‌بی‌مریم - (با فریاد) ترس ململ! ترس! (عصایش را بلند کرده به بیرون تکان
 می‌دهد.) برین گم‌شین جونورها. گورتونو گم کنین! الانه بچه‌ها سر می‌رسن و دخلتونو
 درمیارن! جد و آبادتونو جلو چشم‌تون می‌کشن. هرکاری بکنین کسی از شما باکیش نیس.
 (خسته و لرزان روی مبل می‌افتد.)
 ململ - (آرام آرام سرش را بالا می‌آورد و گوش می‌خواباند.) انگار که رفتن!
 بی‌بی‌مریم - بایدم دربره.
 ململ - دیگه شیشه نمی‌شکنن!
 بی‌بی‌مریم - خیالت آسوده باشه.
 ململ - کاش خانم نمی‌رفتن بیرون.
 بی‌بی‌مریم - تو هر وقت می‌ترسی ململ، فوری منو صدا کن! می‌دونم که من
 خرده‌برده‌ای از کسی ندارم. پدر جد همه‌شونو درمیارم.
 ململ - (ترس خورده از جا بلند می‌شود.) نمی‌دونین خانم کی میان؟
 بی‌بی‌مریم - برو یه ذره نمک بخور، حالت درست میشه.
 ململ - (آرام آرام می‌آید و سر جای خود می‌نشیند. هر دو مدتی ساکتند.) چقدر
 خسته‌م.
 بی‌بی‌مریم - حالا این روزشه، شبها می‌دونم چکار می‌کنم؟ دستهٔ هاونرو میذارم زیر
 متکام. بله! گور باباشونم کرده! (خسته و کوفته دهن‌دره می‌کند.)
 ململ - بی‌بی‌مریم؟ می‌خوای چیزی برات بیارم؟
 بی‌بی‌مریم - تازه قرصمو خوردم.
 ململ - مثلاً، نخ قرمز بیارم که تو سوزن بکنی؟
 بی‌بی‌مریم - به خدا اگه سعیدجون برگرده، من دیگه محاله دوا بخورم. خانم هم
 همین‌طور!

ململ - نخ سبز چی؟

بی بی مریم - من مرده و تو زنده، بالاخره می بینی!

ململ - سفید چی؟

بی بی مریم - سعید هم نیاد، عبدالله که میاد!

ململ - (دهن دره می کند.) پس هیچ چی نمی خوای! (هر دو ساکت می شوند و چرت می زنند، آرام آرام خروپف هر دو نفرشان بلند می شود. تلفن چندبار زنگ می زند و ساکت می شود.)

بی بی مریم - (یک مرتبه از خواب می پرد.) خانم! خانم! ململ! من گشنه مه. (برمی گردد و نگاه می کند می بیند که ململ خواب رفته است، عصا را برمی دارد و روی زانوی ململ می کوبد.)

ململ - (از جا می پرد.) هر روز شما باید این کارو بکنین؟ انصاف هم خوب چیزیه. بی بی مریم - من گشنه مه.

ململ - (در حالی که زانویش را نشان می دهد.) این دفعه دیگه این جا نزنین. شما که نمی دونین من چی می کشم، به سرو کله م بزنین، ولی رو زانوم نزنین!
بی بی مریم - امشب هرچی بدی می خورم، ولی تورو خدا دیگه گوشت چرخ کرده تو حلقم نکن!

ململ - خانم باید پادرمیانی بکنن.

بی بی مریم - اونم بدی می خورم.

ململ - شاید ایشون زورشون به شما برسه که دیگه منو نزنین.

بی بی مریم - تا خانم نیان، من باید گشنگی بکشم؟

ململ - صبر کنین بیان.

بی بی مریم - حالا که شام نمیدی، یه تکه نخ بده. یه تکه نخ قرمز.

ململ - حالا دیگه فایده نداره. کار از کار گذشته.

بی بی مریم - انگار داره خبری میشه؟

ململ - من محاله نگم.

بی بی مریم - بوی خوبی میاد.

ململ - پس دیگه نمی زنین؟

بی بی مریم - کی گوشت چرخ کرده سرخ می کنه؟

ململ - خيله خب، پس منم نمیگم!

بی بی مریم - من چندساله که لب به گوشت نزدهم. خدا این دکترها رو ذلیل بکنه. هی میگن گوشت نخورا چربی نخورا نشاسته نخورا نون نخورا چایی نخورا قرص بخورا! قرص از همه شون بهتره! من قرص نمی خوام، من نون می خوام، من گوشت می خوام، گوشت چرخ کرده می خوام!

ململ - بخدا نمیگم، اوقاتون تلخ نشه.

بی بی مریم - پس گوشت چرخ کرده میدی بخورم؟ (صدای بسته شدن در به گوش

می رسد.)

ململ - الانه میرم یه چیز خوشمزه واسه تون بیارم که حظ کنین! (بلند می شود و راه

می افتد.)

بی بی مریم - (می خندد) خدا عمرت بده ململی، تا می تونی زیاد بیار. (ململ در آستانه

در اتاق سینه به سینه خانم در می آید. خانم بسیار خسته و کوفته است، با موهای ژولیده و لباس مشکی تکه پاره؛ سبد کوچکی را به زحمت با خود می کشد.)

ململ - اوا خانم؟ تا حالا کجا بودین؟

بی بی مریم - (با شوق و ذوق و به زحمت بلند می شود.) قربون شما برم خواهر،

بالاخره اومدین؟

خانم - (روی مبل می افتد و سبد را زمین می گذارد.) آخ که بیچاره شدم.

ململ - چی چی خریدین؟

خانم - بازم نداشتن برم تو! هر کاری کردم نشد که نشد، نه تنها من، هیشکی رو

نداشتن. از بس مشت و لگد خوردیم، از بس از این اتاق به اون اتاق هل مان دادن که دیگه

نا در بدن ندارم.

ململ - (به سبد خیره شده) مرغ نخريدین؟

بی بی مریم - قرص خریدین؟ من دوام امشب تموم میشه ها!

خانم - چه کار میشه کرد خدایا، چه کار میشه کرد؟ (سبد را به زحمت بلند کرده روی

زانوی خود می گذارد. از توی سبد مقداری لباس زیر مردانه و چند جفت جوراب بیرون

می آورد و روی میز پرت می کند.) بذار سرجاشون! بذار سرجاشون!

ململ - (زیر لباس‌ها و جوراب‌ها را با حیرت نگاه می‌کند. رو به بی بی مریم.) به خداوندی خدا از وقتی سعید آقا رفته‌ن، خانم حسابی حواسشون پرت شده! نگاه کنین! نگاه کنین! عوض آذوقه چی چی خریده‌ن؟

خانم - (یک پاکت سیب روی میز می‌گذارد.) اینارام بریز تو یخچال!

ململ - این‌ها که سیب‌های خونه‌س، بردین بیرون و دوباره آوردین که چی بشه؟ که مثلاً رفته بودین خرید؟

خانم - (قابلمه‌ای را بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد.) هی باید برم و هی برگردم، هی باید ببرم و پس بیارم. هی برم و هی بیام. (یک مرتبه صورتش را با دست‌ها می‌پوشاند. ململ و بی بی مریم آرام آرام نزدیک می‌شوند و همدیگر را نگاه می‌کنند. هر دو زانو می‌زنند و هر سه پیرزن، یک مرتبه با هم به گریه می‌افتند.)

پرده

از «الغیا»، جلد ۶، اردیبهشت ۵۶



آئی باکلا، آئی بی کلا

فیلمنامه

مولوس کورپوس

ما نمی شنویم



انظامی در فیلم گاو

www.KetabFarsi.com

فیلمنامه‌ها

فیلم «گاو» ساخته مهرجویی، وقتی در جشنواره‌ها به شهرت و جایزه‌ها دست یافت، اهمیت همکاری همه‌جانبه ساعدی برای تدارک این فیلم بیشتر آشکار شد. وی علاوه بر نوشتن فیلمنامه، در انتخاب محل به عنوان یک پژوهشگر روستاشناس سنت آشنا، کوشیده بود. حتی در گزینش هنرپیشه‌ها که سالها با آنها در تئاتر کار کرده و ظرفیت‌های بازیگری آنها را می‌شناخت، از مشورت‌های دایمی دریغ نورزیده بود.

در فیلم بعدی «دایره مینا» با شناخت دقیقی که ساعدی از آدم‌های جنوب شهر، فضای بیمارستانها، روابط پیچیده مردم فرودست داشت همکاری وسیعتری را به مهرجویی ارائه کرد. در سال ۵۶ بود که تقریباً هر روز مهرجویی، چهار پنج ساعت ظهر تا عصر را با ساعدی می‌گذراند، مدام بحث و یادداشت‌برداری در کار بود برای ساختن فیلمی در زمینه عصر مشروطیت، چیزی حول و حوش غریبه در شهر و نزدیک به فضای پنج نمایشنامه که عاقبت متن سناریو به فیلم نرسید. بعدها مهرجویی در پاریس با غلامحسین نوشتن «مولوس کورپوس» را به پایان رساند که اثری درخشان است و ظاهراً به دلایل مالی فیلم ساخته نشد. فیلمنامه‌های «گاو» و «دایره مینا» و «مولوس کورپوس» براساس قصه چهارم عزاداران بئیل و آشغال‌دونی (از گور و کهواره) و خانه باید تمیز باشد نوشته شده بود. به همین سیاق فیلمنامه عافیتگاه هم براساس قصه‌ای به همین نام نوشته شد و فیلمنامه‌های دیگر: فصل گستاخی، ما نمی‌شنویم، دکتر اکبر، رنسانس، از آغاز به صورت فیلمنامه تحریر شد که دوتای اول چاپ و منتشر شده است.

حضور ساعدی در سینمای پیشرو ایران برای نخستین بار با فیلم «آرامش در حضور دیگران» که ناصر تقوایی براساس قصه‌ای از «واهمه‌های بی‌نام و نشان» ساخته بود چشمگیر شد. انتخاب هوشمندانه تقوایی از قصه ساعدی - که به باور من یکی از بهترین داستانهای خوب پرداخته

اوست - این نکته را آشکارتر ساخت که قصه‌های ساعدی از ظرفیت فراوان دراماتیک برخوردار است و در واقع قصه‌ها با اندک دستکاری بدل به فیلم‌نامه می‌شدند، چون خاستگاه مشترک قصه‌ها و نمایشنامه‌ها در ذهنیتی بود که دنیا را در حرکات و گفتگوها خلاصه می‌دید و واقعیت، پشت این حرکات و گفتگوها جریان داشت و به تدریج آشکار می‌شد.

ساعدی هوشمندانه دریافته بود که در کشورهای توسعه‌نیافته که فرهنگ مکتوب دور از دسترس مردم کم‌سواد فقیر است سینما، تودهٔ عظیمی را مخاطب و تحت تأثیر قرار می‌دهد. او در مقطع درستی، سینما را بر تئاتر برگزید و آن را چون ابزاری پیام‌رسان مورد استفاده قرار داد و تا پایان عمرش سینما، یکی از وسوسه‌های ذهنی او بود.

با حضور ساعدی در سینما، بسیاری از بازیگران مشهور تئاتر که با او همکار و به او علاقه‌مند بودند، به سینما مهاجرت کردند و این آغاز هجرتی بود که بعدها به ترک وطن اصلی آنها، تئاتر، منجر شد تا آنجا که حالا تئاتر عرصه‌ای متروک به‌شمار می‌آید. نسل اول هنرپیشگان مهاجر از این جابه‌جایی ناخشنود نیستند، و حضور آنها در سینما، ارزشهای تازه‌ای به این رسانه بخشیده است.

مولوس کورپوس

سناریو: نوشته غلامحسین ساعدی - داریوش مهرجویی
براساس قصه ساعدی به نام «خانه باید تمیز باشد».

مردی به اتفاق زن (ماری) و دختر بچه اش (بیشت) عازم خانه جدیدی هستند که آن را خریده اند. به راهنمایی جوانی الجزایری به نام رحمان، خانه را پیدا می کنند. خانه ای است سه طبقه، وسیع، قدیمی، متروک در حوالی دریا. وارد خانه می شوند، خانه که سالها متروک مانده پر از گیاهان هرزه، جانوران و حشرات گوناگون است. خانواده موقتاً در هتلی سکونت می کنند تا خانه تمیز بشود. مرد به کمک رحمان به تمیز کردن خانه می پردازد، هزاران جانور ریز و درشت خانه را تسخیر کرده اند هرچه پیشتر می روند به زنجیره خطرناک جانوران عجیب الخلقه ای بر می خورند که نابود کردن آنها به مدد تیر و تبر و تفنگ هم میسر نیست. در این میان پروفیسور زیست شناسی هم به جمع افزوده می شود که معتقد است نباید به این مجموعه نادر جانوری دست زد. او کشف می کند که در این خانه فضایی هست که هر جانور کوچک را بزرگ و هر جانور غول پیکری را خرد می کند و آزمایشگاه جالبی برای علم است. بالاخره خانه تمیز می شود، رنگ می شود و برای سکونت آماده است، تا اینکه یک روز خانواده و عموریشارد و ژرژ (دکوراتور) و دیگران متوجه شیئی تازه ای در شومینه طبقه سوم می شوند...

داخلی - سالن کتابخانه - روز

مرد به پوسته صدفی ولی تیره و غبارگرفته دست می‌کشد، پوسته پاک می‌شود و جنس صدفی و براق آن پدیدار می‌شود.

«من از این خوشم نمی‌آد، بهتره ورش داریم.»

ژرژ - «دیوونه شدی؟ به این قشنگی.»

مرد (در نگاهش خشم شدید موج می‌زند) «نه!»

دولا می‌شود، می‌کوشد از میان شبکه‌های گشاد، داخل شومینه را نگاه کند. شاخک‌هایی در دیوار و زمین فرو رفته‌اند. روی کف شومینه مایع سیاه‌رنگی نظیر مرکب ریخته شده است. مرد خشمگین و عصبی است، سر راست می‌کند یکی از شاخک‌ها را گرفته و می‌خواهد آن را بکند، زور می‌زند.

ژرژ - «مسیو آخه داری چه کار می‌کنی؟»

مرد - «برو کنار به تو مربوط نیست.»

مرد تقلا می‌کند، شاخک تکان نمی‌خورد، مرد تیشه یکی از کارگران را می‌گیرد و آهسته به آن می‌کوبد. ژرژ دلخور می‌شود و با ماری جر و بحث می‌کند.

ژرژ - «دیوونه شده.»

ماری - «پل!»

پل - «خفه!»

پل محکمتر با نوک تیشه بر شاخک صدفی ضربه می‌زند. نظر دو کارگر به جسم صدفی جلب می‌شود، نزدیک می‌شوند. مرد با خشم و خروش به قسمت برآمده جسم ضربه وارد می‌کند و دو سه شاخک باریک را می‌شکند. بلافاصله از دو طرف در جسم صدفی شکافی باز می‌شود و مایع لزج و سیاهی به بیرون جریان پیدا می‌کند و از روی شاخک‌ها سرازیر شده روی کف سالن می‌ریزد.

زن - «این دیگه چیه؟»

همه با حیرت به جسم صدفی خیره مانده‌اند. ناگهان می‌بینند بالای شکاف سیاه، شکاف دیگری باز شده، یک چشم درشت خون‌آلود پدیدار می‌شود. چشم در حدقه می‌چرخد و به آنها خیره می‌شود. صدای مهیب و خفه‌ای شبیه آروغ‌زدن به گوش می‌رسد... ماری جیغ می‌کشد و عقب می‌پرد.

ژرژ بیهوش می شود و در بغل یک کارگر می افتد. کارگرها عقب عقب می روند، ماری و یک کارگر، ژرژ را پایین می برند. مرد مستأصل دم در می ایستد. مرد ناگهان با خشم شدید به طرف شومینه حمله می برد در حالی که فریاد می زند و فحش می دهد چند لگد به جسم صدفی می زند. تیشه برمی دارد با خشم و خروش به جان جسم صدفی می افتد، از این سو و آن سو بدان ضربه وارد می آورد. صدای آروغ زدن های بیشتر به گوش می رسد. در این اثنا عموریشارد، رحمان، آرتور و چند کارگر و پشت آنها چند میهمان کنجکاو وارد می شوند. مرد همچنان مشغول ضربه زدن و فحش دادن است.

عموریشارد - «چه خبره؟»

از شومینه صدای قل و قل شنیده می شود، انگار از پایین تلمبه می زنند. صدای آروغ بلندی به گوش می رسد، شکاف دیگری در جای دیگر باز شده، دوباره مایع سیاه رنگ بیرون می ریزد. دو شکاف در جاهای دیگر باز شده دو چشم خون آلود پدیدار می شود که در حدقه می چرخد و روی تک تک آنها خیره می شود.

یک مهمان - «C'est Fantastique»

عمو در حالی که بیلی را بالا می برد

عمو - «فانتاستیک بی فانتاستیک خوار شو می...»

و با بیل محکم به یکی از چشمها می کوبد، از چشم موجود، خون بیرون می ریزد. غرش مهیب و خفه ای از درون شومینه بلند می شود، دیوار و سقف و کف اتاق شروع به لرزیدن می کند، سه چشم دیگر در نقاط مختلف باز و بسته می شود و از دهان موجود مرکب بیشتری بیرون می ریزد.

عمو و سپس مرد و رحمان و آرتور با تیشه و بیل و کلنگ به جان شبکه صدفی می افتند، نقاط ضعیفی شکسته می شود و می ریزد ولی نقاط محکم همچنان به جای خود باقی است.

د. راهرو و پله های طبقه سوم. روز

در راه پله ها و راهرو جلو در سالن کتابخانه، ازدحام غریبی است. کارگران ساختمانی و چند توریست کنجکاو دیده می شوند. دو مأمور آتش نشانی از پله ها سریع بالا می روند و دستگاه برش الکتریکی و مته برقی حمل می کنند. هر دوی آنان از باران بیرون خیس

شده‌اند، دیگران را کنار می‌زنند و وارد کتابخانه می‌شوند.

د. کتابخانه. روز

مأموران مشغول به‌راه انداختن دستگاه می‌شوند. دور و بر شومینه پر از شاخکهای کنده شده «موجود» است. هنوز با بیل و تیشه مشغول صافکاری هستند. نور تیز دستگاه برش الکتریکی شبکهٔ صدفی را سوراخ می‌کند، دود بلند می‌شود و صدای قل‌قل و آروغ... چند شیار روی آن می‌اندازند و همچنان به نقاط دیگر می‌پردازند. عمو دست می‌اندازد شاخکها را می‌گیرد و با تقلای فراوان تکه بریده شده را بیرون می‌کشد. پوستهٔ صدفی ضخیم است و همراه آن تکه‌های عضلات زنده و لزج و کف‌آلود بیرون می‌آید. دائماً چند چشم از این گوشه و آن گوشه باز و بسته می‌شود و از شکافها مایعات رنگین بیرون می‌ریزد. اینک بخشی از پوشش صدفی تمیز شده است و تن موجود گوشت‌آلود و سیاهی دیده می‌شود... صداهاى کش و قوس داری نظیر نفس کشیدنهای عمیق به گوش می‌رسد.

از جسم گوشتی، چند شاخک گوشتی، نظیر دم و دست و پای نهنگ بیرون می‌آید که به دور خود می‌پیچند و شلاق‌وار به زمین می‌خورند... عمو تفتنگش را از آرتور می‌گیرد و چند تیر در می‌کند. جای گلوله‌ها، حفره‌های گوشتی باز می‌شود و بسته می‌شود و تغییری در وضعیت موجود حاصل نمی‌شود.

مرد با تیشه یکی از بالهای موجود را پس از چند بار زدن، قطع می‌کند. بال کنده شده تکان‌تکان می‌خورد و بی حرکت می‌افتد ولی بلافاصله از محل بال بریده بال دیگری بیرون می‌زند...

دو مأمور آتش‌نشانی با وسایل مخصوص روی دیوار به نقاطی که پوشش صدفی در دیوار نفوذ کرده ضربه می‌زنند. ابزارشان را زیر شاخکهای صدفی گذاشته فشار می‌آورند، می‌خواهند آنها را از دیوار بیرون آورند.

عمو و رحمان و آرتور و مرد با هر وسیله‌ای مشغولند. موجود تکان‌تکان می‌خورد، چند چشم باز و بسته می‌شود. ناگهان غرش مهیبی از درون شومینه بلند می‌شود و از شکاف دهان موجود، مایعی زرد رنگ با فشار زیاد به بیرون فوران می‌کند. مایع به گردن و صورت مأمور آتش‌نشانی می‌ریزد و صدای فریاد او بلند می‌شود.

مأمور اول - «سوختم، سوختم، چشمم، چشمم.»
به دور خود می پیچد. دیگران با وحشت دست از کار می کشند و به سوی مأمور می روند.

خ. حیاط. روز

روی ایوان، ماری مشغول پانسمان و مداوای مأمور آتش نشانی است. نقاط مجروح بدن او را باندپیچی می کند.

مرد، عموریشارد، رحمان و آرتور هم مشغول مجهز کردن خود هستند.
مرد و رحمان کلاههای کاسکت خود را بر سر می گذارند. جلوی صورت را می بندند، دستکش به دست می کنند، پوتینهای لاستیکی به پا می کنند. عمو و آرتور و دیگران هم مشغول اند. عمو یک کیسه نایلونی به سر می کند، جای چشمها را سوراخ می کند، عینکی به چشم می گذارد. دستکشهای گچ آلود کارگرها را به دست می کند، برزنت گوشه حیاط را برداشته، تکه ای از آن را جر می دهد وسط آن را سوراخ می کند و به سر می اندازد، دیگران هم نظیر عموریشارد خود را مجهز می کنند، به ساق پاها هم برزنتهای کلفت می بندند. حالا هریک وسایل و ادوات جنگی خود را برمی دارند و در زیر شرشر باران از پله های ایوان بالا می روند.

د. سالن بزرگ کتابخانه. روز

همه به صورت نیم دایره و با فاصله از شومینه ایستاده اند. در دست هر یک چنگک، دیلم، کلنگ، ساطور و غیره دیده می شود. عمو راه می افتد جلو و دیگران همراه او به موجود حمله می کنند و ضربات محکم بر بدن او وارد می کنند. غرشی طوفان وار برمی خیزد. از چند سوراخ مایع زردرنگ به آنها پاشیده می شود. چشمهای متعدد باز و بسته می شود. آنها اهمیتی نمی دهند و همچنان ضربه می زنند و از نقاط شکافته شده، اندامهای ریز و درشت، باریک و کلفت، بلند و کوتاه بیرون می زنند. پاره ای از آنها شاخه شاخه اند و انگشتان متعدد دارند، تکان تکان می خورند و به این سو و آن سو حمله می کنند. آنها اندامها را هم قطع می کنند. در این لحظه یکی از درشت ترین اندامهای موجود دراز شده و به دور بدن عمو می پیچد. عموریشارد به خود می آید و می کوشد

خود را رها کند، شاخه‌های دیگری از اندام جانور بیرون زده و به دست و پا و گردن او می‌تند. ناگهان عمور را با نیروی فوق‌العاده‌ای تا سقف اتاق بلند کرده او را چندبار محکم به سقف و زمین و دیوارهای دو طرف می‌کوبد. دیگران وحشت‌زده خود را کنار می‌کشند. عموله شده و اوراق، روی زمین افتاده است، حالا موجود عمور را آرام آرام به طرف خود به داخل شومینه می‌کشد. مرد و رحمان و دیگران حمله می‌کنند و می‌کوشند اندام پیچیده به عمور را قطع کنند، پس از چندبار ضربه زدن، ساقه کلفت اندام موجود قطع می‌شود و عمورها می‌شود. عمور را عقب می‌برند. تکه‌های قطع شده اندام می‌لغزند و با چند پیچ و خم به شومینه می‌گریزند.

عمور را به گوشه‌ای می‌کشند و با تلاش فراوان او را از دام تنیده شده اندامهای باریک هیولا بیرون می‌آورند. عینک از چشم عمور افتاده است. نایلونی را که به سر پیچیده دریده شده و برزتهایی که به تن کرده، همه تکه‌پاره و ریش‌ریش شده‌اند. عمور را کمک می‌کنند، زیر بغلش را می‌گیرند و به دیوار تکیه می‌دهند. عمور در حالی که نفسهای بلند و عمیق می‌کشد با خشم به جانور خیره است. در این هنگام صدای ترک خوردن شکافی شنیده می‌شود و دهان بزرگ و سیاه جانور آرام آرام باز می‌شود، حباب سیاه بزرگی نظیر بادکنک از دهان موجود بیرون می‌آید که بزرگ می‌شود سپس می‌ترکد و بزاق سیاه به بیرون ترشح می‌کند.

عمو فریاد می‌زند «بمب دستی!»

و آرتور برق‌آسا به گوشه‌ای دویده و از توی اسبابها بمب دستی می‌آورد و فریاد می‌زند.

آرتور - «همه بیرون!»

ضامن آن را می‌کشد به طرف موجود می‌رود و آن را در دهان او می‌اندازد و برمی‌گردد، خود را از اتاق بیرون می‌اندازد.

د. راهرو. روز

صدای انفجار خفه‌ای شنیده می‌شود. انگار در اندرون زمین انفجاری رخ داده. خانه به لرزه می‌افتد، چراغ‌ها و چهلچراغ‌ها تکان می‌خورند، از گوشه‌های سقف خاک و غبار به زمین می‌ریزد و صدای خشک ترک‌هایی که به گوشه و کنار وارد می‌آید به گوش

می‌رسد ولی خانه آسیبی نمی‌بیند.

سر و صدا که می‌خوابد عمو و مرد و رحمان پشت‌سر آنها وارد اتاق می‌شوند، همه چیز سر جای خود است و موجود همچنان در شومینه نشسته است.

د. سالن کتابخانه. روز

چنگک‌های بزرگ آهنی را در تن موجود فرو کرده‌اند و همه را از طریق مفتولهای فلزی به مفتول بسیار کلفتی محکم کرده‌اند. مفتول اصلی را از روی قرقره‌ای فلزی که در درگاه پنجره نصب کرده‌اند می‌گذرانند و به حیاط می‌اندازند.

خ. حیاط. روز

در حیاط رحمان و چند کارگر توی باران مشغولند. تماشاگران کنجکاو چتر به دست زیر بالکن‌ها پناه گرفته‌اند. رحمان و کارگران طناب اصلی را به جیب عمو وصل می‌کنند. رحمان پشت جیب می‌نشیند. مرد از بالا او را صدا می‌زند.

مرد - «بکشش»

رحمان دنده عوض می‌کند، گاز می‌دهد، بیشتر گاز می‌دهد، ولی جیب از جا تکان نمی‌خورد.

خ. حیاط. روز

رحمان و چند کارگر قلاب مفتول را پیش می‌کشند و آن را به پشت یک بولدوزر می‌بندند.

مرد از بالا - «حاضر؟»

راننده بولدوزر را روشن می‌کند، دنده عوض می‌کند، گاز می‌دهد.

رحمان (فریاد می‌زند) «کنده می‌شه؟»

مرد (از بالا) «آره بیشتر گاز بدین»

رحمان (به راننده) «بیشتر گاز بده»

راننده گاز می‌دهد و آرام آرام جلو می‌رود.

د. کتابخانه. روز

دیوارهای دور و بر شومینه ترک خورده و می‌ریزد.

همه خود را از جلو و اطراف مفتول کنار می‌کشند، مفتول بیشتر کشیده می‌شود، دیوار دور و بر شومینه شروع به ریختن می‌کند، گرد و غبار فراوان برمی‌خیزد، خرناسه‌های عمیق بلند می‌شود، و رفته‌رفته موجود همراه با تکه‌های بزرگ سنگ و چوب و آجر از شومینه کنده می‌شود. صدای مهیب و خشک فروریختن و شکستن از همه‌جای خانه به‌گوش می‌رسد و در دیوار و گوشه‌های سقف کتابخانه و طبقه دوم، شکافهای جدیدی باز می‌شود و شاخکهای استخوانی موجود که به‌صورت تیغه‌های کوتاه برآمده از اینجا و آنجا بیرون زده بود به درون کشیده می‌شود و حفره‌های جدید در سقف‌ها و دیوارهای تعمیر شده‌تر و تمیز به‌وجود می‌آورد.

از درون شومینه، یک موجود بی‌شکل و چاق به‌رنگ سیاه چرکین، لزج و کف‌آلود بیرون می‌ریزد و کف سالن را پر می‌کند و هرچه جلوتر می‌رود تمامی ندارد. از نقاط گوناگون هنوز اندامهای کوتاه و دمهای پت و پهن بیرون می‌آیند و گاهگاه تکان می‌خورند و پاره‌ای از آنها را شاخکهای صدفی پوشانده است. یکی دوبار چشمی نیمه‌باز شده و دوباره بسته می‌شود و از دهان بازی بزاق سیاه بیرون می‌ریزد. موجود رفته‌رفته به طرف پنجره مقابل کشیده می‌شود و وقتی به چهارچوب آن می‌رسد، اندامهای زنده به دیوار دور و بر می‌چسبند و مانع حرکت موجود می‌شوند...

ساعدی - مهرجویی

اوت ۸۲، پاریس

ما نمی شنویم

یک اتاق کوچک، با پنجره‌ای به بیرون، یک زیلو و یک دست رختخواب، یک مشت ظرف و خرت و پرت، مقداری کتاب و روزنامه، همه درهم و برهم، کت و شلواری آویزان به یک گل میخ. درِ اتاق به راهرو نیمه تاریکی باز می شود، و پنجره، با پرده ضخیمی پوشیده است.

بعد از ظهر

صدای غرش یک مارش نظامی از بیرون شنیده می شود.

مرد جوانی در بستر افتاده، آشفته و کلافه، جابه جا می شود، از این دنده به آن دنده می غلتد، جای سرش را عوض می کند. صداها هم چنان بلند است. مرد می غلتد، متکا را برمی دارد و روی صورت و گوش هایش می گذارد. مارش، مارش، مارش نظامی از بیرون. مرد جوان با خشم بلند می شود و می نشیند، انگشتانش را لای موها کرده، دنبال چاره است. یک مرتبه از جا می جهد، مشتی قرص از جیب کت درمی آورد. چندتایی را می بلعد، جرعه‌ای آب می خورد، روی بستر می نشیند. صدای مارش آرام آرام دور می شود و به دنبال آن صدای قدمهایی که بر کف خیابان کوبیده می شود.

مرد جوان دراز شده، سرش روی متکا است. پلکها روی هم، درازکش کامل، عضلات شل، تسلط خستگی، خواب نزدیک است که یک مرتبه نعره بلند و گوش خراشی از

بیرون شنیده می‌شود.

صدا:

اگر در شرایط وسیع کنونی، به نظام خاص سیستمهای مترقی و جوامع مرفه توجه کنیم، روشن خواهد شد که با چه مایه از دقت و امانت، قوانین و جرائم نیروهای عظیم و فنی و کارگری به القاء و حذف کامل روابط و دگرگونیهای دامنه‌دار در امر برنامه‌ریزی و برنامه‌داری و ایجاد کمیونهای پیش‌رفته، در امر تجارب نظامی و آموزشی و هدفهای روشن و تازه‌تری در رشد مسائل اقتصادی و خلق قدرت باروری، پیشرفتهای قابل توجهی به دست آمده است. سلامتی کامل کانونهای پرورش جسم، در قبال درآمد سرانه شعبه‌های اختصاصی مسئولیت و وظایف سازمانهای آشنایی را چندبرابر ساخته و نتایج و نمودارهای چوبی تکامل مدیریت به شایستگی نسبی رسیده است. با توجه به این نکته که تمام منابع حاصله، از نظر ضعف دستگاه الزامی، صرف پیشرفت سرگرمیها و تغییر چارپایه‌ها، غیرقابل پیش‌بینی و کاملاً اصولی است.

مرد جوان وحشت‌زده، روی تخت نشسته است. صدا، لحظه‌به‌لحظه بیشتر اوج می‌گیرد، اضطراب و خشم مرد جوان، از اندازه بیرون است. بلند می‌شود و پرده را با یک حرکت تند، کنار می‌زند و پنجره را باز می‌کند.

بیرون میدانچه‌ای است وسیع با خانه‌های درهم و مخروبه، دیوارها همه گلی و ریخته. پیرمرد عابری در زاویه کوچهای ناپدید می‌شود. چند سنگ خسته و خواب‌آلود، در گوشه و کنار پرسه می‌زنند. یک جیب آرتشی، از گوشه‌ای وارد می‌شود و بدون توقف در کوچه دیگری ناپدید می‌شود. دوتا بچه که توی آشغال بازی می‌کردند، با دیدن جیب بلند شده، فرار می‌کنند.

مرد جوان چشم به بلندگویی دارد که بالای تیر روبه‌روی خانه او نصب شده. بلندگو رو به میدان، هم‌چنان غرا و رسا، مشغول سخن‌پراکنی است. مرد جوان همه‌جا را می‌پاید و بعد به داخل اتاق برمی‌گردد و از در خارج می‌شود.

بلندگو، هم چنان نعره می کشد که مرد جوان با دو تکه آجر، جلو پنجره ظاهر می شود. کینه شدید او را از عضلات درهم و فشرده صورتش می شود دریافت. لحظه ای نگاه می کند و موضع می گیرد، و لحظه دیگر پاره آجر را محکم به بلندگو می کوبد. بلندگو به سکسکه می افتد و بعد صدا، آرام تر به صحبت ادامه می دهد. مرد جوان قدمی عقب تر می گذارد، پاره آجر دوم را محکم تر به طرف بلندگو پرت می کند. صدا یک مرتبه بریده می شود. مرد جوان نفس راحتی می کشد و نگاه طولانی به تمام میدان می کند، با خیال راحت پنجره را می بندد.

مرد جوان روی بستر افتاده، سیگاری روشن کرده. خستگی شدید از صورت و اندام او پیدا است. صدای بلندگو، یک مرتبه اوج می گیرد.

صدا:

تصویب نهایی و تعاون کامل لایحه ای که از انجام حداکثر وسایل پشتیبانی کند، و تشکل بی نظیر انشعابات و افزایش کامل زیرکشتها، در اثر حرکت تازه، که از طلوع های نوین در اجرا و قبول بی نظیر آیین نامه ها و وصل کامل حق مشورتهای بیمه ای که با پرداخت شرافتمندانه نیروی عظیم کشاورزی و اجرای آیین نامه های کلی اجتماعی و انفرادی و گسترش تکامل آسایشهای ساختمانی به منصفه ظهور رسیده، تأسیسات بی نظیر مرحله ای را که از راههای پر رونق امور سرپرستی باعث تقویت فکر صاحبان نحیف تعاونی شده، از عدم وصول بازداشته است و نتیجه اینکه وسایل پانصد تخت خوابی، مایه سربلندی و آشوب احساسات ضد میهنی در تمام شئون اجتماعی و فلسفی، به یک نوعی بی قوارگی پر شکوه کشانده شده است. چنین است که درهم ریختگیهای اعصار و قرون، امروزه به یک نوع ابتذال در تخم افکنی جهانی چه از حیث بهداشت و چه از نظر اعتبارات، پدیده اصلی آموزشی مدارس حرفه ای را سبب شده است.

مرد جوان بلند شده پنجره را باز می کند. لحظه ای به تماشا می ایستد و بعد با عجله از اتاق بیرون می رود، در یک لحظه کوتاه با چوب بسیار بلندی که چنگکی به انتها دارد، وارد می شود، مصمم به طرف پنجره می آید و خم می شود و بیرون را نگاه می کند.

همه جا خلوت است. پا روی لبهٔ پنجره می‌گذارد و بالا می‌رود. ضربهٔ محکمی به بلندگو می‌زند، بلندگو به تته‌پته می‌افتد و به طرف میدان برمی‌گردد، و دوباره راحت و مطمئن و استوار، به گفتار خود ادامه می‌دهد. مرد جوان دوباره تمام گوشه و کنار میدان را نگاه می‌کند. یک مرتبه جیب ارتشی از گوشه‌ای وارد میدان می‌شود. مرد جوان پایین می‌پرد و خود را مخفی می‌کند. جیب در جهت دیگری ناپدید می‌شود. مرد جوان دوباره از لبهٔ پنجره بالا می‌رود و چنگک را به سیم بلندگو بند می‌کند و می‌کشد. سیم پاره می‌شود و بلندگو از صدا می‌افتد. نفس راحت و بلند. پنجره را می‌بندد و پرده‌ها را می‌کشد و خود را روی تخت می‌اندازد. و پیش از این که آرام بگیرد، صدا، صدای بلندگو، شدیدتر به گوش می‌رسد.

صدا:

پیروزیهای بزرگی که این اواخر نصیب دستگاههای تأمینی و شرکتهای اتکایی شده، راه را برای وصول به مرحلهٔ سوم اعتمادات آماده ساخته است. آزادی کامل محاسن، ضمن اوج مبارزه بر علیه پویندگان واقعی ضد تشکیلات باعث شده که یک سری کمیته‌های توفیقی از نقش‌پذیری طبقهٔ روشن و فعال مملکت به وجود آید. در نتیجه، فعالیتهای پی‌گیر همهٔ آنهایی که از تعدیل چشم‌گیر تضمین، خسته شده‌اند، و تمام مشکلات علمی را در امر انقلاب نابسامانیهای ویژه‌ای نادیده می‌گیرند، در توضیح‌نامه‌های استاندارد شده باعث جشن و سرور مردم غیور خواهد شد.

مرد جوان بلند می‌شود و با تشویش، پرده‌ها را کنار می‌زند و پنجره را باز می‌کند. بلندگو برگشته، رو به اتاق او نعره می‌کشد. سیم تازه بریده شده، هنوز از تکان باز نایستاده است. مرد جوان متعجب و حیرت‌زده است. چشم به حنجرهٔ تیرهٔ بلندگو دوخته، تعجب او لحظه به لحظه جای خود را به خشم خاموش‌نشدنی می‌دهد. مرد برمی‌گردد و از در خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد با هفت هشت تکه پاره آجر جلوی پنجره ایستاده.

صدا:

اما در این میان ژولیده‌اندیشان و کج رفتاران محکوم به فنا که چشم دیدن هیچ نوع پیش...
صدا:

پاره آجری به بلندگو می‌خورد، صدا یک لحظه بریده می‌شود.

صدا:

وای...
صدا:

آجر دوم بلندگو را له می‌کند، صدا دو رگه و نامفهوم می‌شود.

صدا:

با همه این احوالات، پیشرفتهای آن چنان عظیم و باوررر...
صدا:

آجر سوم بلندگو را له می‌کند. چند خنده بریده بریده از بلندگو شنیده می‌شود. آجر چهارم فرود می‌آید.

صدا:

توجه کنید که همه شما مجبورید این حقایق مسلم را بشنوید و...
صدا:

آجر پنجم محکم‌تر، بلندگو را به تیر می‌چسباند، لحظه‌ای صدا بریده می‌شود و بعد ادامه پیدا می‌کند.

صدا:

و چاره‌ای ندارید که با چشم و دل، تمام پیشرفتهای و ترقیات باورنکردنی...
صدا:

آجر دیگر بلندگو را از صدا می‌اندازد. اکنون بلندگو به صورت تکه‌حلیله شده‌ای از تیر آویزان است. مرد برمی‌گردد و روی بستر می‌نشیند. لحظات سکوت تا مدتی ادامه دارد. صدا با قدرت کامل ادامه می‌دهد.

صدا: